

ادبیات معاصر ایران

«برگزیده نظم و نثر»

دفتر نخست شعر مشروطیت و معاصر

تألیف: دکتر اسماعیل حاکمی

نقد و ادب

۱۲

منتشر شده است :

- | | |
|--|---------------------|
| ۱- سیری در اندیشه‌های برشت | م. امین مؤید |
| ۲- زندگی و آثار شون اوکیسی | بهروز کبریزی |
| ۳- آشنایی با ادبیات فارسی | دکتر اسماعیل حاکمی |
| ۴- نوعی از هنر نوعی از اندیشه | سعید سلطانپور |
| ۵- دو بررسی | فرخ صادقی |
| ۶- رهایی از جامعه ثروتمند (هربرت مارکوس) | ترجمه مصطفی مفیدی |
| ۷- پل‌سزان | رضا فروزی |
| ۸- پلاستی سیمه | (۱- نورنبرگ) |
| ۹- تجربه نمایش | (ویکتور وازارلی) |
| ۱۰- مهر رسوایی | (اوژن یونسکو) |
| ۱۱- دستی‌ازدور | (ک. ویرژیل گنورگیو) |
| ۱۲- ادبیات معاصر ایران | حسن اروندی |
| | اکبر رادی |
| | دکتر اسماعیل حاکمی |



ادبیات معاصر ایران

اسماعیل

۸	۳
۰۱۶	۱

۵۴۱

۵۴۱، ۴، ۵

ادبیات معاصر ایران

گزیده نظم و نثر

دفتر نخست

شعر دوره مشروطیت و معاصر

تألیف: دکتر اسماعیل حاکیمی

13.30

13.30

13.30

13.30

13.30

13.30



معاصر ایران

ج ۱: ۱۳۵۳

:

سیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه

شنا

ایران .

اجتماعی آنان را - جز در برخی موارد - مورد توجه قرار داد.
از اینرو جای بسیاری از شاعران عصر مشروطیت و معاً
این دفتر خالی است و این امر اولاً صرفاً به خاطر جلوگیری از
حجم کار و اطالۀ کلام صورت گرفته: چه بیشتر نظر بر انتخاب آثار
تدریس در يك نیمسال تحصیلی بوده است. ثانیاً سعی بر این بوده
این مجلد آثار شاعران صاحب سبك و کسانی که شعرشان
خصوصیاتی مشخص است نقل شود و البته امید است به هنگام
طبع جبران این نقصیه بشود و آثار دیگر شاعران نیز بدین
افزوده گردد.

در مورد گویندگان دوره مشروطیت و شاعران در گذشته
تاریخ وفات آنان ملاک تنظیم اوراق این دفتر بوده و در سایر موارد
شده است تنوع موضوع اشعار در تنظیم صفحات کتاب ملاک عمل
گیرد.

آشنائی با افکار و اندیشه‌های اروپائیان و تأسیس دار
چاپخانه‌ها و نشر افکار آزادیخواهانه در کتب و روزنامه‌ها و برخی
دیگر موجب بروز نهضت مشروطیت در اوضاع و احوال اجتماعی
گردید.

انقلاب مشروطیت ایران نوید بخش آغاز عصر جدیدی در
حیات سیاسی و اجتماعی ملت ایران بود. قشرهای مختلف اجتماع
طبقات زحمتکش و رنج دیده برای احقاق حقوق قانونی خود

خاستند و علیه مظالم و ستمگریهای مستبدین قیام نمودند و درین راه
 مخصوصاً کوشش و همراهی برخی از روحانیون روشنفکر و آزاده و دیگر
 رجال ترقی خواه قابل تحسین و تقدیر است . . . برای پیش برد این
 نهضت عظیم شاعران و نویسندگان نیز دست به فعالیت زدند و حصول
 آنرا آسانتر نمودند: قلم آتشین و بیان دلنشین آنان هماهنگ با صدای
 تیرو شمشیر مبارزان آزادیخواه صفحات زرین در تاریخ ایران گشوده
 و بدان زیب و رنگی خاص بخشیده است . شاعرانی چون ادیب الممالک
 فراهانی، عشقی، عارف قزوینی، فرخی، اشرف الدین حسینی و دهخدا و
 شاعرانی از این دست بایان و بنان خویش در فروزان نگهداشتن مشعل
 آزادی تا سرحد فداکاری و جانبازی کوشیدند و رنج بسیار تحمل کردند .
 نویسندگانی چون ملکم و دهخدا و طالبوف و شیخ احمد روحی و محمد
 مسعود و جمالزاده و دیگر نویسندگان این عصر در بیدار ساختن افکار
 ایرانیان سهم بسزائی دارند . ذکر نام کلیه نویسندگان و مترجمان در
 این مختصر مقدور نیست و احتیاج به تألیف دفترى جداگانه دارد. وقایع
 شهریور ۱۳۲۰ نیز در اوضاع اجتماعی و ادبی ایران تأثیر عمده ای بخشید:
 شاعران و نویسندگان به کوششهای تازه ای همت گماشتند و بر افقهای
 وسیعتری در عالم شاعری و نویسندگی دست یافتند . کوششهای نیا و
 پویندگان راه او در تقویر سبك شعر و خلق مضامین نو بسیار مؤثر و سودمند
 افتاد. ارزش و اهمیت بسیاری از آثار منظوم و منثور این دوره آنچنان
 آشکار و مشهود است که جای هیچگونه بحثی باقی نمی گذارد . طبقه

بندی و نقد کلیه این آثار احتیاج به صرف وقت و حوصله و دقت کافی دارد. از آنجا که چاپ این دفتر مصادف با مسافرت تحقیقاتی سه ماهه مؤلف به کشور ترکیه شد بدین مقدار بسنده کرد و تنها به نقل گفتار از استاد صاحب نظر و سخن شناس آقای : دکتر خانلری ، مبادرت نمود. درخاتمه بر خود فرض می داند که از دوست فاضل و شاعر ارجمند آقای دکتر شفیعی کدکنی - که با حسن نیت و دقت خاص در انتخاب بخشهایی از کتاب اظهار نظرهای سودمندی کرده اند - سپاسگزاری نماید .

بیست و پنجم تیرماه ۱۳۵۳

استانبول

اسماعیل حاکمی والا

از این مجموعه تاکنون آشنائی با ادبیات فارسی (مجموعه نظم و نثر)
و نثرهای تاریخی (از مؤلف) به چاپ رسیده است .

پست و بلند شعر نو

چندی پیش یکی از دوستان ما نامه‌ای نوشته و هنر خود را از روی لطف برای همکاری با سخن عرضه کرده بود. هنر او این بود که می‌توانست شعرهای کهن را نو کند. با نامه او دو ورقه‌ماشین شده همراه بود که نمونه‌هایی از این هنر را نشان می‌داد: یکی قطعه‌ای از شعرهای حافظ را در برداشت و دیگری حاوی غزلی از کمال‌الدین اسماعیل بود.

قطعه معروف حافظ به دست این دوست هنرمند، چنین نوشته بود:

بر سر بازار جان بازان ...

منادی می‌زنند!

بشنوید!

ای ساکنان کوی رندی !

بشنوید !!!

دختر رز

چند روزی شد که از ما گم شد دست.

رفت تا گیرد سر خود،

هان و هان !

آ که شوید !!!

و بیت های دیگر همه بر این قیاس. گفتگو بر سر هنر نویسنده آن نامه نیست. نکته مهم دیگری از این نامه بر می آید و آن این است که در نظر جوانان ادب دوست این روزگار شرط نوبودن و حتی خوب بودن شعر آن است که مصراع های آن متساوی نباشند و قافیه و وزن نداشته باشد و بزرگترین نقصی که ایشان در شعر فارسی استادان قدیم می بینند همین وزن و تساوی ابیات و (شاید بدتر از همه) قافیه است.

من می بنداشتم که تنها آن دوست ماست که چنین گمائی در ذهن آورده است. اما در همین روزها دیوان شاعر عارفی به دستم افتاد که مجموعه آثار خود را به شیوه نو چاپ کرده است. اشعار این عارف در معنی و مضمون هیچ تازه نیست و عنوان هائی از قبیل «منقبت مولای متقیان» و «فوائد علم» و مانند آنها بر سردارد، وزن و قافیه قطعات هم بر حسب معمول شعر فارسی درسی است. اما شما که دیوان او را به دست می گیرید

نمی‌دانید آنرا از کدام طرف باید خواند. هر مصرع شعر به چندین جزء تقسیم شده و هر جزء در یک سطر به شکل عمودی یا ریب یا افقی، جدا از یکدیگر، بامهارت تمام چاپ شده است. یعنی شاعر ابتدا شعری منظم ساخته و سپس آنرا بی نظم کرده است تا «نو» جلوه کند.

از اینجای معلوم می‌شود که تنها دوست مانیت که چنین صدوری از شعر نو دارد. گروهی دیگر از اهل ذوق نیز با او در این عقیده متفقند، و حتی کسانی که تجاوز از حدود مقرر شعر قدیم را جایز نمی‌شمارند برای آنکه کار خود را نو جلوه دهند شعر مرتب عادی را تکه پاره می‌کنند. آشنایان شعر قدیم فارسی از دیدن این بی‌سامانی‌ها به‌جان می‌رنجند و گناه آنرا برگردن دستکاه فرهنگ می‌گذارند که نتوانسته است لطف و زیبائی شعر فارسی را به جوانان بیاموزد: این نکته، چه بجا باشد و چه بی‌جا، برای توجیه تحول عظیمی که در شعر فارسی روی داده یا در کار روی دادن است کافی به نظر نمی‌رسد.

در هر حال، دیگر امکان یا فرصت آن از دست رفته است که بتوان این تحول را نادیده گرفت، یا با اظهار خشم و نفرت از آن جلوگیری کرد. امری است که واقع شده است و حکم عقل آن است که این امر را با دقت و بی‌طرفی مورد مطالعه قرار دهیم، نقص و کمال آنرا بشناسیم، و نپنداریم که دلبستگی ما به شعر استادان قدیم برای ما وظیفه‌ای اخلاقی در رد و انکار هر چه جز آن است پدید می‌آورد.

اما، برای بحث درباره شعر فارسی جدید باید آنرا از چند جهت

در نظر بگیریم.

۱- قالب و وزن

۲- مضمون و بیان

۳- معنی و موضوع

۱- قالب و وزن

کسانی که امروز از دیدن نمونه‌های شعر آزاد می‌رنجند غالباً به یاد ندارند که این تحول بزرگ در قالب شعر فارسی یکباره پدید نیامده و حاصل تفنن چند گوینده جوان نیست، بلکه نزدیک به شصت سال است که چنین تحولی در حال تکوین است.

میل یا احتیاج به تغییر قالب شعر از زمانی پیدا شد که گویندگان خواستند با گروه بزرگتری سروکار داشته باشند، یعنی مخاطب شاعر از عده محدود خاص به انبوه کثیر ملت تبدیل شد. این وضع نتیجه تحول اجتماع و مشروطیت و انتشار روزنامه بود.

تا آغاز جنبش ملی مشروطیت رایج‌ترین قالب‌هایی که گویندگان برای بیان اندیشه‌های شاعرانه خود اختیار می‌کردند همان قصیده و غزل و مثنوی و رباعی بود. انواع قالب‌های دیگر، مانند مسمط و مستزاد و ترجیع بند، بسیار کمتر رواج داشت و در دیوان هر شاعری تنها یکی دو نمونه از آنها دیده می‌شد که ظاهراً از روی تفنن ساخته شده بود.

در نخستین روزنامه‌های آغاز مشروطیت می‌بینیم که مضمون‌های

سیاسی واجتماعی بیشتر در قالب مسمط سروده شده است. شاید گویندگان آنروزگار این قالب را که در آن نسبت به قصیده و مثنوی تنوع بیشتری هست برای جلب توجه عامه مناسب تر دیده بودند، یا می پنداشتند که این گونه شعر را می توان در مجامع و مجالس انشاد کرد.

بزودی مسمط با ترجیع آمیخته شد، یعنی شعری که در هر بند يك مصراع یا يك بیت آن عیناً تکرار می شود. شعرهای معروف سیاسی و اجتماعی که در حدود سال های ۱۳۲۴ - ۱۳۲۷ قمری در روزنامه های وقت انتشار می یافت و باشوق و شور در هر مجلس و محفلی خوانده می شد غالباً در قالب ترجیعی بود.

بند ذیل که از شعری مندرج در شماره ۱۷ صور اسرافیل (۱۴ شوال ۱۳۲۵) برداشته شده نمونه این شیوه است:

مردود خدا رانده هر بنده آکبلای

از دلقك معروف نماینده آکبلای

باشوخی و بامسخره و خنده آکبلای

نز مرده گذشتی و نه از زنده آکبلای

هستی توجّه يك پهلویك دنده آکبلای

و مصراع آخر برگردان هر بند است. شعر معروف دهخدا در مرثیه

میرزا جهانگیرخان نیز مسمطی است که ردیف دیاد آره در مصراع آخر هر بند آن تکرار می شود.

مسمط های وطنی واجتماعی در این دوره فراوان است و نمونه های

بسیار از این نوع شعر در روزنامه‌های زمان ما مانند مساوات و نسیم شمال و بعدها گل‌زرد و نسیم صبا و جز آنها می‌توان یافت.

قالب دیگری که تا این زمان چندان به آن اقبال نمی‌شد «مستزاد» بود. در ادبیات قدیم فارسی گاه گاه نمونه‌هایی از این گونه شعر وجود داشت. از آن جمله رباعی مستزادی به ابوسعید ابی‌الخیر منسوب است و در دیوان مسعود سعد سلمان نیز قطعه‌ای بر این مثال هست. اما در آغاز دوره مشروطه مستزاد برای بیان مضامین وطنی و اجتماعی و سیاسی رواج بسیار یافت. در این مستزادها هم غالباً يك پاره کوتاه شعر به صورت ترجیع به کار می‌رفت، اشرف‌الدین حسینی قطعات متعددی به این صورت در روزنامه نسیم شمال منتشر کرد، که این ابیات نمونه‌ای از آنهاست:

دوش می‌گفت این سخن دیوانه‌ای بی‌باز خواست

درد ایران بی‌دواست

عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست

درد ایران بی‌دواست

و نمونه‌ای از قطعه دیگر:

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو

گوش شنوا کو

آن کس که دهد گوش به عرض فقرا کو

گوش شنوا کو

تا اینجا شاعران از میان قالب‌های متداول شعر قدیم آنچه را کمتر رایج بود و برای بیان مقصود خود مناسب‌تر یافته بودند بکار می‌بردند. اما کم‌کم باراً از این فرائر گذاشتند و در جستجوی قالب‌هایی برآمدند که در شعر رسمی فارسی وجود نداشت. نخستین قالب تازه‌ای که در شعر سیاسی و اجتماعی به وجود آمد «بحر طویل» بود. این قالب از شعرهای عامیانه اقتباس شده بود.

در شعر رسمی فارسی طول بیت از هشت فعل یا جزء عروضی تجاوز نمی‌کند. اما در شبیه‌خوانی‌ها و تعزیه‌نامه‌ها گاهی وزن‌هایی بلندتر به کار می‌رفت که هر بیت آن شامل شانزده جزء عروضی بود. این گونه شعرها که غالباً به بحر رمل بود (یعنی از تکرار جزء فاعلاتن حاصل می‌شد) در زبان عامه «بحر طویل» خوانده می‌شد و این نام با اصطلاح عروضی بحر طویل که از تکرار «فعولان مفاعیلین» درست می‌شود و از بحور خاص شعر عربی است و در فارسی به کار نیامده است تفاوت دارد.

شاید آزادی و سهولتی که در این قالب وجود داشت آنرا برای بیان اندیشه‌های تازه سیاسی و اجتماعی مناسب‌تر می‌کرد. بحر طویل‌های نخستین مرتب بود و در مصراع‌های آن شرط تساوی که از قیود اصلی شعر فارسی قدیم است مراعات می‌شد. اما به تدریج در نظم این اساس خلی رامیافت و تساوی مصراع‌ها تقریبی شد و گاهی در یک قطعه که باین شیوه منظوم شده بود مصراعی نسبت به مصراع‌های دیگر یکی دو جزء کمتر یا بیشتر داشت. این اختلاف به مسامحه گوینده حمل می‌شد و شاید راستی چنین بود.

اما تا مدت‌ها بحر طویل را تنها برای سرودن مضامین سیاسی یا
هجو و شوخی به کار می‌بردند و هرگز مضمون‌های جدی ادبی به این
شیوه سروده نمی‌شد.

جستجوی وزن‌های تازه در حدود قواعد عروض نیز یکی از راه‌هایی
است که گویندگان پیش‌گرفتند. در این کار نخست به دیوان شاعران
قدیم متوسل شدند و بهجوری را که در عرف سخن‌سرایان زمان «نامطبوع»
خوانده می‌شد از نو رونق و رواج بخشیدند. سپس در پی اوزانی رفتند که
اگر چه با اصول عروض مطابقت داشت در شعر قدیم یا هیچ نیامده یا
بسیار نادر استعمال شده بود. قصیده معروف بهار با مطلع ذیل:

تا بر زبر ری است جولانم فرسوده و مستمند و نالانم

از نوع اول است، و وزن افسانه نیمایوشیج:

ای فسانه فسانه فسانه ای خدایک ترا من نشانه

و وزنی را که در «خانواده سرباز» او به کار رفته است:

شمع می‌سوزد بر دم پرده تاکنون این زن خواب ناکرده

از نوع دوم باید شمرد.

پیدا کردن ترتیب‌های تازه در قوافی، یا به عبارت دیگر جستجوی

انواع تازه‌ای از مسمط نیز از جمله کوشش‌هایی بود که در راه نو کردن
قالب شعر انجام گرفت.

در این راه ادیب الممالك و ملك الشعراء بهار و یحیی ریحان و دولت آبادی و افسر و لاهوتی و نیما و یاسمی و صورتگر قدم های نخستین را بر داشتند. انواع مسطه های پنجگانه و ششگانه و مستزاد های گوناگون و چهار پاره (یعنی شعرهایی که هر بند آن از چهار مصراع مرکب است و به ترتیب ۱ - ۳ و ۲ - ۴ قافیه بندی میشود، یا صورت دیگری که در آن مصراع های اول با چهارم و دوم با سوم هم قافیه می شوند) و سپس چهار پاره آزادتر (که تنها مصراع های ۲ - ۴ قافیه دارد) به وجود آمد. بعدها قالب اخیر که متضمن سهولت بیشتری بود رواج فراوان یافت و در بیست ساله آخرین بسیاری از شاعران متجدد به این شیوه قطعات زیبا سرودند.

این کوشش های گوناگون که در راه تجدید قالب شعر فارسی انجام گرفت هنوز طبع نوجو و نوپسند سخن سرایان را خرسند نکرده بود. هر چه رابطه با اروپا و آشنائی با شعر زبان های خارجی بیشتر می شد در پیوند شعر فارسی با سنت های قدیم سستی بیشتر راه می یافت.

شاعران می خواستند کار تازه ای انجام بدهند. شاید خوانندگان نیز از ایشان چنین توقعی داشتند. موضوع های تازه سیاسی و اجتماعی چندی دوستان را شعر را سرگرم کرده بود، اما همین که شور و هیجان سال های اول انقلاب فرو نشست و بحث های سیاسی و اجتماعی صورت جدی تر یافت دیگر شعر برای بیان آنها کفایت نمی کرد. کم کم کار شعر از

نثر جدا شد و همین امر توقع خواننده را از شاعر بیشتر کرد.

اکنون شاعران جرئت آنرا یافته بودند که به آزمایش های تازه تری دست بزنند. دولت آبادی برای تبحر به دو قطعه شعر هجائی ساخت. قالب این شعرها همان مسمط و مستزاد بود و قافیه نیز در آنها مراعات می شد. یکی از قطعات او شعری است که هر بند آن از چهار مصراع دوازده هجائی با قافیه واحد و سپس دو مصراع هشت هجائی با قافیه دیگر ترکیب شده است.

این گونه وزن که تنها بر تناسب شماره هجاها مبتنی است گویا از شعر فرانسوی تقلید شده بود. وزن قابل ادراکی نداشت اما قیدهای تساوی مصراع ها و قافیه را حفظ کرده بود. این آزمایش نتیجه مفیدی به بار نیاورد. هیچکس از این روش پیروی نکرد و خود مبتکر هم دنبال آن را نگرفت.

۶

در چند ساله آغاز سلطنت رضاشاه شعرو و شاعری رونق و رواجی نداشت و امور دیگری ذهن ها را مشغول کرده بود. با این حال آزمایش های گوناگونی به صورت تفنن های فردی انجام می گرفت. دو تن از این میان کارهای تازه کردند و در تحول قالب و وزن شعر اثری به جا گذاشتند اگر چه نام هر دو ایشان، شاید به سبب آنکه خود دنبال کار را نکردند، یکسره فراموش شده است.

ذبیح بهروز که چندی در انگلستان اقامت داشت و بسا ادبیات

انگلیسی آشنائی یافته بود، شاید به تأثیر آثار شکسپیر، نمایشنامه‌ای ساخت که گفت و شنودهای آن موزون بود. منتخبی از این نمایشنامه که مؤلف آن را برای ساختن فیلم فراهم کرده است با عنوان «شاه ایران و بانوی ارمن» در حدود سال ۱۳۱۰ انتشار یافت. در عبارت این کتاب غالباً مبنای وزن عروضی حفظ شده، اما البته تساوی شماره اجزاء و طول مصراع‌ها مراعات نشده است. قالب این نمایشنامه منظوم به «بحر طویل» نام تساوی شباهت دارد. می‌توان گفت که ذبیح بهروز نخستین بار قالب بحر طویل آزاد را برای معانی جدی ادبی به کار برده است، بعد ها بهروز در نمایشنامه دیگری با عنوان «در راه مهر» همین شیوه را پیش گرفت.

دیگری محمد مقدم است که در سال ۱۳۱۲ مجموعه‌ای از اشعار آزاد خود را با عنوان «راز نیمشب» چاپ کرد و سال بعد همان را بار دیگر با کاغذ و جلدی زیبا و تجملی در صد و پنجاه نسخه به طبع رسانید. گوینده در قطعات این کتاب که خود آنرا «راهی چند بیرون از پرده» خوانده بود «وزن گونه‌ای» را رعایت کرده بود که در آنها نه با نظم هجا‌های کوتاه و بلند وزنی صریح ایجاد می‌کرد و نه به تساوی مصراع‌ها پابند بود. آغاز «نوی شب‌اویز» نخستین قطعه این مجموعه، چنین است:

من مرغ شب‌اویزم

روز پنهانم و از روشنیش پرهیزم

آشیانم کس ندیده هرگز

تاریک چو شد بیرون برم و خوانم

در آن زمان این نوع کارها جدی تلقی نمی شد. هیچ روزنامه یا مجله ای چنین نوشته هائی را برای درج نمی پذیرفت. نیا هنوز در جستجوی وزن های تازه عروضی بود و شعری که از مصراع های نامتساوی ترکیب شده باشد نساخته یا انتشار نداده بود. شاید محمد مقدم که آن زمان تازه از آمریکا بازگشته بود تأثیری از شعرهای منشور والت و یتمن در ذهن داشت و همان نکته او را به ساختن چنین شعرهائی در فارسی گستاخ کرده بود. ادیبان آن زمان که تجددخواه ترین ایشان در دستگاه مجله مهر گرد آمده بودند تعجب کردند و خندیدند و به گوشه چشم بهم اشاره کردند، یعنی که یارویک چیزش می شود.

نیا یوشیج که سالها مسوده های شعر خود را بر روی هم می انباشت و تنها و منزوی راه های تازه ای برای شعر فارسی جستجو می کرد در سال های ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ برای انتشار بعضی از آثار خود مجالی یافت. این امکان را مجله موسیقی برای او فراهم کرد که از طرف اداره موسیقی کشور منتشر می شد و صادق هدایت و یکی دو تن دیگر در انتشار آن همکاری می کردند. اشعاری که از نیا در این مجله انتشار یافت بعضی کار سال های پیشین او و بعضی دیگر از آثار تازه اش بود. بعضی از آنها وزن مرتب عروضی داشت و در بعضی دیگر وزن و قالب تازه ای دیده می شد.

نیا در شعرهای تازه خود اساس وزن مرتب عروضی را مراعات

کرده بود اما به تساوی یا معادل بودن طول مصراع ها مقید نبود و قافیه را نیز
معتبر نمی شمرد، بلکه گاه گاهی، هر جا که مسیرش بود، قافیه ای می آورد.
نمونه های این نوع شعر نیما ققنوس و گل مهتاب است که در
شماره های فروردین و اردی بهشت ۱۳۱۹ مجله موسیقی درج شده است
و اینک نمونه ای از آنها :

گل مهتاب

وقتی که موج بر زیر آب تیره تر
می رفت و دور
می ماند از نظر
شکلی مهیب در دل شب چشم می درید
مردی بر اسب لغت
با تازیانه از آتش
بر روی ساحل از دور می دوید ...

ققنوس

ققنوس، مرغ خوشخوان، آواره جهان
آواره مانده از وزش بادهای سرد
بر شاخ خیزران
بنشسته است فرد،

برگرد او بهر سر شاخی پرندگان ...

در این شعرها اصول وزن عروضی با دقت تام مراعات نمی‌شد. در همین قطعه اول که به عنوان نمونه آوردیم دیده می‌شود که مصراع‌های هفتم و هشتم کاملاً با وزن عروضی منطبق نیست. با این حال بنای تمام قطعه بر یک وزن است و پیداست که شاعر می‌خواسته است اصول وزن یکی از محور عروضی را (مفعول فاعلات مفاعیلان) در سراسر شعر خود حفظ کند.

این کار، تا اینجا بکلی غیر از شیوه‌ای بود که دولت آبادی و ذبیح بهروز و محمد مقدم پیش گرفته بودند. نیما هنوز اصول وزن شعر قدیم را رعایت می‌کرد و در عین مراعات آن به آزادی‌هایی از جهت طول مصراع‌ها قائل بود. این روش با «بحر طویل» تفاوت کلی داشت. در «بحر طویل» طول مصراع‌ها از حدود اندازه متعارف تجاوز کرده بود. اما اینجا گاهی طول یک مصراع بسیار کمتر از مصراع‌های متداول شعر رسمی می‌شد. شاعر هر بند را به چند مصراع محدود و معین تجزیه می‌کرد و آنها را، برای آنکه با هم آمیخته نشوند و استقلال خود را حفظ کنند، هر کدام در یک سطر وزیر یکدیگر می‌نوشت. اما عدد مصراع‌ها نیز در هر بند محدود نبود، شاعر، به حکم آهنگ جمله و طول معنی مقصود، شماره مصراع‌های هر بند را معین می‌کرد، و به این طریق، در هر بند همیشه مصراع‌ها ثابت نبود.

بنا بر این، در عین آنکه بنای وزن عروضی، کم یا بیش، حفظ شده

بود، یکی از فیود اصلی شعر درسی فارسی که تساوی شماره اجزاء و ارکان در هر مصراع یکسره متروک مانده بود.

خود نیما هنگامی که بعدها شیوه شاعری خود را بیان می کرد مکرر لزوم وزن را برای شعر تأیید کرده و صریحاً می گوید: «یابۀ این اوزان همان بحور عروضی است. منتها من می خواهم بحور عروضی بر ما تسلط نداشته باشد، بلکه مطابق حالات و عواطف متفاوت خود بر بحور عروضی مسلط باشیم.»

آنگاه نیما به جوانانی که از این حد تجاوز کرده اند می تازد و می نویسد: «تنوع در وزن، در اشعار بعضی از جوانان، که وزن را از زیبایی انداخته است، از این اشتهای آنها تراوش کرده است که قدم جلوتری را در راه تکامل برداشته باشند... این يك نوع انتحار برای ذوق است. این قبیل جوانان خود را به پرتگاه پرتاب کرده اند.»

انتشار این گونه شعر نیما تا شهر یور ۱۳۲۰ در مجله موسیقی دوام داشت. اما تا این تاریخ تأثیر آن در دیگران بسیار نبود. از آن پس مجله موسیقی روشی دیگر یافت و آن روش هم دوامی نکرد و مجله تعطیل شد.

در همین اوان که شعرهای آزاد نیما انتشار می یافت یعنی سال های ۱۳۱۸ - ۱۳۱۹ جزوه مستقلی با عنوان «شاهین» و توصیف «نهیب جنبش ادبی» با امضای «تندرکیا» منتشر شد. در مقدمه این رساله بیشتر

دربارهٔ ایجاد وزن تازه بحث شده بود . و در متن ، جمله‌های موزون یا نیمه موزون با عبارت‌های بی‌وزن درهم آمیخته صورتی خاص پدید آورده بود که نویسندگان آنرا « نثر » خوانده بود . این کلمه را خود او از ترکیب اجزاء کلمات « نثر » ، « نظم » ساخته بود ، شاید برای اینکه همین آمیختگی نثر و نظم را نشان بدهد ^۱ . اما خود او این گونه کلام را « آهنگین » و گویندهٔ آنرا « آهنگینگو » نامیده بود . چندی جوانان دربارهٔ این نوشته که مقدمهٔ آن حاوی ادعاهای بزرگ نیز بود گفتگو کردند و سپس سروصدای آن یکسره فرو نشست .

بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ که بازار مطبوعات رونق گرفت کم‌کم شمارهٔ کسانی که در پی یافتن قالب‌های تازه‌ای برای شعر فارسی بودند افزونی یافت . اما روش کار همهٔ ایشان یکسان نبود . بعضی وزن مرتب عروضی را مراعات می‌کردند ، اما با قافیه میانهٔ خوبی نداشتند . بعضی مانند نیمهٔ اجزاء و ارکان شعر عروضی را حفظ کرده تنها طول مصراع‌ها را تابع ذوق شخصی یا « آهنگ درونی خویش » یا « آهنگ جمله » قرار داده بودند . بعضی دیگر وزن‌های مختلف عروضی را با هم می‌آمیختند . کسانی هم بودند که عبارت‌های مقطع ناموزون را زیر هم می‌نوشتند و ادعا می‌کردند که در آنها يك نوع وزن خاص هست که

۱- بعضی از شاعران جوان فرانسوی هم چنین شیوه‌ای پیش گرفته و آنرا

Pro-eme نامیده بودند مرکب از جزء اول Prose و جزء آخر Poeme.

از سال ۱۳۲۲ مجله سخن انتشار یافت . يك شاعر جوان که در انگلستان به تحصیل مشغول بود بعضی از آثار خود را برای انتشار به این مجله فرستاد. گفتگو ازدکتر مجدالدین میرفخرائی است که تخلص خود را « گلچین گیلانی » قرار داده بود . نخستین قطعه او با عنوان « باران » در شماره نهم دوره اول سخن منتشر شد . در این قطعه شاعر همان روش نیما را پیش گرفته بود . معلوم نیست که اتخاذ این شیوه از طرف گلچین گیلانی با توجه به شعر نیما، و پیروی از او، یا مستقل و جدا از آن واقع شده بود، زیرا که گوینده این شعر، چند سال بود که دور از محیط ادبی در لندن می زیست. تفاوت شیوه گلچین با روش نیما در این بود که جوان شاعر در سراسر شعر خود تناسب ارکان عروضی را مراعات کرده و به هیچ بهانه از آن منحرف نشده بود. قطعه « باران » رواج بسیار یافت و در طبع و ذوق شاعران جوان تأثیر بسیار کرد. در بندهای این قطعه ، قافیه با آنکه ترتیب صریح و معینی نداشت در آخر همه مصراع ها رعایت شده بود .

با این حال در کنگره نویسندگان ایران که در سال ۱۳۲۵ تشکیل شد از میان پنجاه شاعر که آنجا گرد آمده بودند تنها سه تن اشعاری خواندند که با اصول وقواعد شعر قدیم تفاوت اساسی داشت . یکی از ایشان، جواهری، شعرهایی با مصراع های متساوی به وزن عروضی خواند که در

آنها تنها قافیه را باخته بود. دیگر نیما بود که چند نمونه از آثار خود را با همان شیوه‌ای که ذکرش گذشت قرائت کرد. منوچهر شیبانی جوان ترین عضو آن انجمن، در شعر خود همان شیوه نیما را پیش گرفته بود، با این تفاوت که در يك قطعه شعر چند وزن مختلف و متفاوت عروضی را در هم آمیخته بود.

در همان مجمع بود که شاعری قصیده‌ای در رد شیوه نیما خواند و در آن او را دشنام داد.

وزن عروضی آزاد که نیما مبلغ آن بود از سال ۱۳۲۶ به بعد نزد چند تن ارگویندگان هنرمند مورد قبول و استفاده قرار گرفت و بعضی از ایشان در ایجاد وزن و آهنگ متناسب با معنی و مضمون شعر توفیق تام یافتند. فریدون توللی قطعات دلپذیر و شیوایی به این شیوه سرود. پس از او نادرپور در قالب شعرهای دلاویز ساخت. نام همه شاعران جوانی را که آثار پسندیده‌ای به این شیوه سروده‌اند نمی‌توان در این مقاله ذکر کرد. شاید در دنباله این بحث نام بسیاری از ایشان بیاید. آنکه اکنون به خاطر دارم نامهای ابتهاج (سایه) و سیاوش کسرائی. و م. امید و فروغ فرخزاد و مجتبیائی و حسن هنرمندی و فریدون مشیری و محمد زهری و محمد علی اسلامی و م. آزاد و منوچهر آتشی و مصطفی رحیمی است.

سرودن این گونه شعر درست بر خلاف آنچه در نظر اول به ذهن

می آید، بسیار دشوارتر از ساختن شعر مرثی عروضی است. در شعر قدیم قالب ثابت و معینی وجود دارد که شاعر باید آنرا با کلمات پر کند و همه کوشش هنری او به منطبق کردن الفاظ با میزان عروضی و ترتیب قافیه ها مقصور و منحصر می شود. اما این جا که از پیش قالب ساخته و پرداخته ای وجود ندارد همه مسؤولیت کار را خود شاعر باید برگردن بگیرد. باید چنان از عهده کار بر آید که شنونده حس کند که برای بیان آن معنی وزن و آهنگی مناسب تر از آنچه در کلام شاعر آمده است نمی توان یافت. به این سبب است که در شعر آزاد احساس هر گونه تکلفی منافی با مقصود است.

بعضی از شاعران نوپرداز در عین آنکه آزادی تامی در وزن و قافیه و قالب شعر برای خود قائل شده اند غالب تکلفاتی را که در شعر قدیم نیز مغل فصاحت است در بیان حفظ کرده اند. قلب اجزاء جمله به صورت غیر معمول یا غیر طبیعی به طریقی که فهم معنی را برای خواننده امروز دشوار می کنند، آوردن ترکیبات نامأنوس و خلاف روش فارسی زبانان، حذف و قلب حروف کلمه، استعمال لغات غریب و متروک تنها برای مطابقت با وزن، ضعف تألیف عبارت و نظایر آنها معایبی نیست که در شعر آزاد قابل چشم پوشی باشد. این عیبها در بسیاری از آثار گویندگان شعر آزاد هست و شاید وجود همینهاست که نگذاشته است تاکنون شعر آزاد آن قدر که سزاوار است رواج بیابد. با این حال گاهی کمال تناسب وزن و قالب شعر با مضمون و معنی در خور آفرین و موجب لذت

خواننده است .

در هر حال اکنون گوشها با اوزان آزاد عروضی کم کم آشنا شده است و دیگر آن تحاشی که ده پانزده سال پیش اهل ذوق نسبت به این شیوه شاعری نشان می دادند بسیار کمتر دیده می شود.

نوع دیگری از وزن که در شعر فارسی می توان به کار برد وزنی است که در ترانه های عامیانه معمول است. اما برای استفاده از این گونه وزنها شرط است که کلمات نیز به همان صورت که در محاوره عادی تلفظ می شود به کار بیاید و گرنه وزنی که در عبارت هست برهم می خورد. غالب فارسی زبانان وزن دلپذیری را که در این ترانه عامیانه وجود دارد درمی یابند و از آن لذت می برند:

دیشب که بارون اومد.

یارم لب بوم اومد.

اما اگر کلمات این ترانه را با تلفظ فصیح شعری ادا کنیم هیچ گونه وزنی در آن نخواهیم یافت.

از آغاز مشروطیت ساختن قطعاتی بر وزن و آهنگ ترانه های عامیانه و با همان زبان مورد توجه گویندگان قرار گرفت. دهخدا شاید نخستین بار چنین شعری ساخت که در روزنامه صور اسرافیل چاپ شد و بیت اول آن چنین بود:

خاك تو سرم بچه به هوش اومده

بچه بخواب یه سر دو گوش اومده

بعدها این شیوه برای بیان اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی مورد استفاده واقع شد. در شماره‌های نخستین روزنامه نسیم شمال نمونه‌های فراوان از این گونه شعر می‌توان دید. از آن جمله مسقطی ترجیمی که مصراع برگردان آن این است:

آسه برو آسه بیا که گربه ساخت نزنه

اما این روش در شعر جدی و برای مضامین تغزلی چندان به کار نرفت و اگر بعضی اشعار را که به لهجه‌های محلی سروده می‌شد (مانند اشعار حسین کسمائی به لهجه گیلکی) کنار بگذاریم می‌توان گفت که سالها این کار متروک ماند. تنها در سالهای اخیر است که بعضی از گویندگان باز به استفاده از این گونه وزن‌ها در اشعار تغزلی وروائی پرداخته‌اند. نمونه خوبی که ازین شیوه دیده‌ام قطعه «پریا» از ا. باامداد است.

در آثار گویندگان اخیر گاهی به يك نوع نظم دیگر برمی‌خوریم که شاید سزاوارتر باشد که آنرا «نثر منقطع» بخوانیم. غالب کسانی که به این شیوه چیزی نوشته‌اند ادعا می‌کنند که يك نوع وزن خاص آفریده‌اند که دیگران از فهم آن عاجزند. گاهی در مقدمه این رساله‌ها عبارتهائی در تعریف وزن می‌آید که چهل مطلق نویسندگان به موضوع نشان می‌دهد: نمونه‌ای از آنها این است.

«وزن عبارت از ترکیه کلماتی است برهم بطوریکه بیان یکی

مستلزم بیان بعدیها باشد و در شعر هجائی این تکیه‌ها با استفاده از اصوات ایجاد شده است.

گاهی یگانه تفاوتی که این آثار با اثر عادی دارد آن است که يك جمله به چند قطعه تقسیم وزیر هم نوشته شده است. اما این برش‌ها هم از روی هیچ میزائی نیست. برای نمونه يك قطعه از دیوان شاعر جوانی را اختیار می‌کنیم و آنرا به دو صورت می‌نویسیم. یکی صورتی که خود او به شعرش، بخشیده است دیگر صورتی که ما به آن داده‌ایم. خواننده می‌تواند در این دو شکل تأمل کند و ببیند که آیا یکی از این دو صورت را منطقی‌تر یا موزون‌تر از دیگری می‌یابد:

مردی که هر روز

هزاران بار مرگ خویش را می‌خواند

چون مرگ بر در خانه‌اش کوفت

از در دیگر گریخت

یا

مردی که هر روز هزاران بار

مرگ خویش را می‌خواند

چون مرگ

بر در خانه‌اش کوفت

از در دیگر گریخت

یگانه حسنی که این قطعه دارد این است که لا اقل عبارت عادی

مرتبی است. اما گاهی بی آنکه نظم یا وزنی درکار باشد اجزاء جمله درهم ریخته و فعلها به صورت کهنه متروک در آمده است و سراسر عبارات این گمان را به ذهن خواننده می آورد که شاعر باقالبی دشوار سروکار داشته و برای مراعات قیودی سخت کوشش بسیار کرده است. اما از وزن و قالب شعر اثری نیست.

به نظر می آید که سرمشق این «شاعران» ترجمه هائی است که از شعرهای خارجی به فارسی انجام می گیرد و برای نشان دادن حدود مصراعها در اصل شعرها عبارتهای مقطع زیر هم نوشته می شود. خواننده جاه طلب که با اصل آن شعرها آشنائی ندارد می پندارد که در زبان اصلی نیز شعر چنین صورتی داشته است. آنگاه این نمونه مخدوش و نادرست را سرمشق قرار می دهد و، درست مانند همان عبارتهای ترجمه شده، نظم عادی جمله فارسی را درهم می ریزد و می پندارد که دیگر درکار «نوپردازی» به کمال رسیده است.

در این گونه موارد شاید هیچ لازم نباشد که کسی زحمت بحث را به خود بدهد. یقین است که ذوق طبیعی فارسی زبانان بر این کار خواهد خندید و بی هنران به سزای خویش که افتادن در چاه فراموشی است خواهند رسید.

این بود نظری اجمالی به تحولاتی که در قالب و وزن شعر فارسی روی داده است.

دکتر خانلری

ادیب الممالک فراهانی (۱۳۳۶ قمری)

سخن راست

شنیده‌ام چو سلیمان به تخت داد نشست

خرد به درگاهش استاد و چشم فتنه بخفت

زدور دید که گنجشک نر به جفت عریز

ترانه خواند و سرود آنچنانکه شاه شنف

من این رواق سلیمان توانم از منقار

ز جای کند و به دریاف کند و خاکش رفت

به خشم شد شه و گنجشک بینوا چون یافت

که این حدیث، شهنشه شنید و زان آشت،

بگفت: خشم مگیرای ملک زلفزش من
 که پیش همسر خود لافها زدم به نهفت
 چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود
 برای آنکه کند جلوه در برابر جُفت
 گرفته بود دل شهریار از آن گفتار
 پس از شنیدن این عذر همچو گل بشکفت
 شنیدن سخن راست خشم وی بزود
 گناه او همه بخشید و عذر او پذیرفت

جنگ

دلبز و دلجوی و دلفریب و دلارا	جنگ در اول بود بسان عروسی
مویی دارد به تیرگی شب یلدا	رویی دارد به روشنی رخ نوروز
هر که قدش دید گشت مست تماشا	هر که رخش داد گشت والہ دیدار
و آتش کین زده می زبانه به بالا	ایک در آخر چو گشت تفته تنورش
خوکی دندان شکسته، زالی شمسطا	گرگی بینی درشت بینی و بد شکل
یغما سازد تن مجاهد برنا	تاراج آرد روان مرد دلاور

هر که قدش دید گوشت پست زمین شد

هر که رُخش دید پست گرد به هیجا

صلحیه بلد

روزی ز جور خصم ستمگر ، ظلامه‌ای

بردم به نزد قاضی صلحیه بلد

دیدم سرای تیره تنگی بسان کور

تختی شکسته در بن آن هشته چون لحد

میزی پلید و صندلیش کهنه پای آن

بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد

سوراخ رخ زآبله و چانه از جذام

خسته سرش ز نزله و چشمانش از رم

از سبلتش بریخته چون گرگ پیر، پشم

وز گردش برآمده چون سنگ با غدد

تقویم پیش روی و نظر بر خط بروج

همچون منجمی که کند اختران رصد

بر روی میز دفتر کی خط کشیده بود

چون لاشه برآمده ستخوانش از جسد

پهلوی آن دوائی و در جنب آن دوات

پاکت سه چار دانه و استامپ يك عدد

سوی دگر ز خانه حصیری و چند طفل

زالی خمیده قد زلفا نثات فی العقد ...

کردم سلام و گفت : علیکم زروی کبر

زیرا که بود ممثلی از بغوت و حسد

دام عریضه را و سپردم بهای تمر

گفتا بیا به محکمه اندر صباح غد

هر دم که شد رحل نمودم به حضرتش

گفتم که یا الهی هیشی لنارشد

يك روز گفت کز پی خصمت ز محکمه

احضار نامه رفته و هستیم در صدد

فردا اگر نیاید ، حکم غیابیت

خواهیم داد و نیست دگر جای منع و صد

روز دگر به محکمه رفتیم به قصد آن

کز خصم داد خواهیم و از فضل حق مدد

قاضی به کبر گفت که خصم تو حاضرست

دعوی بیار و حجت و برهان و مستند

گفتم: بین قبالة این ملکرا که من

هم مالکم به حجت و هم صاحبم به ید

گفتا که چیست مدرک واصل این قبالمرا

بنمای بی لجاجت و تکرار و نقض و شد

گفتم که این علاقه به سادات هاشمی

نسلا بنسل ارث مضر باشد و معد

گفتا: بهل حدیث خرافات و حجتی

آور که مدعی نتواند به حیلہ رد

اینان که نام بردی از ایشان نبوده اند

هرگز به نزد ما نه مصدق نه معتمد

قانونی است محکمه برهانی است قول

گفتار منطقی کن و بیرون مروزحد

گفتم به حکم شاه ولایت علی نکر

کوشد خلیفه بر نبی و مرمراست جد

گفتا علی به حکم غیابی علی الاصول

محکوم شد به کشتن عمرو بن عبدود

گفتم: ز قول احمد مرسل بخوان حدیث

کز راویان رسیده به اهلش یدآبید

گفتا چه اعتماد بر آن کس که بسته جیل
 بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد
 گفتم: به نص قرآن بنگر که جبرئیل
 آورد بهر احمدش از درگاه احد
 گفتا: به پرسندل نبود نام جبرئیل
 قرآن نخورده امر و نخواهد شدن سند
 این حرفهای کهنه پرستان فکن به دور
 نو شد اساس صحبت نو باید ای ولد
 چون نه گوانه حجت مسموع باشدت
 ما نحن فیه را به عدو ساز مسترد
 چون این سخن سرود یقین شد مرا که او
 لامذهبی پلید و بلید یست نابلد
 گر کیست رفته در گله اندر لباس میش
 بر ظالمان چو گریه به مظلوم چون اسد
 نه معتنی به قاعده دین و رسم داد
 نه معتقد به داور بخشنده صمد
 از اخذ و بند و رشوه و کلاشی و طمع
 بر سینه کسی نهاده است دست رد
 نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم
 نه در نماز سوده به خاک از نیاز خد

چشمش بسان ابر دمام به رعد و برق
 آتش بسان بحر پیایی به جزر و مد
 دیدم به هیچ چاره و تدبیر و مکر و فن
 نتوان طریق حیلۀ او را نمود سد
 کردم رها به خصم زر و مال و خان و مان
 پشمرده همچو گل شدم افسرده چون جمعد
 از صلاحیه گرفته شدم راست تا تمیز
 دیدم تمام متفق القول و متحد
 حکمی که شد ز صلاحیه صادر بر تمیز
 قولی است لایخالف وامری است لایرد
 المؤمنون اخوة براین قوم صادق است
 کایمانشان به قلب چو بر آب جوزبد
 بادا ز کردگار براین قاضیان دون
 دشنام بی نهایت و نفرین لایعد . . .

عشقی (۱۳۰۳ شمسی)

عشق و وطن

خاکم به سر ، ز غصه به سر خاک اگر کنم
 خاک وطن که رفت چه خاکی به سر کنم؟

آوخ کلاه نیست وطن تا گه از سرم
 برداشتند ، فکر کلامی دگر کنم
 مرد آن بود که این کلش بر سرست و من
 تا مردم ارکه بی کله آئی به سر کنم
 من آن نیم که يك سره تدبیر مملکت
 تسلیم هرزه کرد قضا و قدر کنم
 زیر و زبر اگر نکنی خاک خصم را
 ای چرخ ! زیر و روی تو زیر و زبر کنم
 جائیست آرزوی من ، ارمن به آن رسم
 از روی نعلش لشکر دشمن گذر کنم
 هر آنچه می کنی بکن ای دشمن قوی !
 من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم !
 من آن نیم به مرگه طبیعی شوم هلاک
 وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
 معشوق (عشقی) ای وطن ای عشق پاک من !
 ای آنکه ذکر عشق تو شام و سحر کنم :
 د عشقت نه سر سری است که از سر به در شود
 مهرت نه عارضی است که جای دگر کنم ،
 د عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
 با شیر اندرون شد و با جان به در کنم ،

شب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار
 نشسته‌ام سرسنگی کنار يك دیوار
 جوار دره در بند و دامن کهسار
 فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار
 هنوز بدائر روز بر فراز (اوین)
 نموده در پس که آفتاب تازه غروب
 سواد شهر ری از دور نیست پیدا خوب
 جهان نه روز بود در شمر نه شب محسوب
 شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
 سپس ز زردی نیمیش پرده زرین
 چو آفتاب پس کو هسار، پنهان شد
 ز شرق از پس اشجار، مه نمایان شد
 هنوز شب نشده، آسمان چراغان شد
 جهان ز پرنو مهتاب نور باران شد
 چو نو عروس، سفیداب کرد روی زمین
 جهان سپیدتر از فکر های عرفا نیست
 رفیق روح من، آن عشقهای پنهانیست

درون مغزم از افکار خوش، چراغانیست
 چرا که در شب مه، فکر نیز نورانیست
 چنانکه دل شب تاریک تیره است و حزین
 نشسته ام به بلندی و پیش چشمم باز
 به هر کجا که کند چشم کار، چشم انداز
 فتاده بر سر من فکر های دور و دراز
 بر آن سرم که کنم سوی آسمان پرواز
 فغان که دهر به من پرنداده چون شاهین
 فکند نور مه از لابلای شاخه بید
 به جویبار و چمنزار خالهای سفید
 بسان قلب پراز یأس و نقطه های امید
 خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
 زسی عقب بنهم پا به سال بیستمین
 درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن
 تمام خطه تجریش سایه و روشن
 ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من
 گذشته های سپید و سیه زسوز و محن
 که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین
 به ابر پاره چومه نور خویش افشاند
 بسان پنبه آتش گرفته می ماند

ژمن مپرس که کبکم خروس می خواند
 چو من ز حسن طبیعت که قدر می داند
 مگر کسان چو من موشکاف و نازک بین
 حباب سبز چه رنگست شب ز نور چراغ؟
 نموده است همان رنگ ماه منظر باغ
 نشان آرزوی خویش، این دل پر داغ
 زلابلای درختان، همی گرفت سراغ
 کجاست آنکه بیاید مراد دهد تسکین ...

ایرج میرزا (۱۳۰۴ شمسی)

تصویر زن

در سر در کاروانسرای	تصویر زنی به گچ بریدند
ارباب عمام این خبر را	از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که واشریعتا، خلق	روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد	تا سر در آن سرا دویدند
ایمان و امان به سرعت برق	می رفت که مؤمنین رسیدند
این آب ببرد آن یکی خاک	یک پیچه زگل براو کشیدند
ناموس به باد رفته ای را	بایک دوسه مشت گل خریدند
چون شرع نبی ازین خطر جست	رفتند و به خانه آرمیدند

غفلت شده بود و خلق وحشی	چون شیر درنده می جهیدند
بی پیچه زن گشاده رو را	پاچین عفاف می دریدند
بالجمله تمام مردم شهر	در بحر گناه می تپیدند
درهای بهشت بسته می شد	مردم همه می جهنمیدند
می گشت قیامت آشکارا	یکباره به صور می دمیدند
اینست که پیش خالق و خلق	طلاب علوم روسفیدند
با این علما هنوز مردم	از رونق ملک نا امیدند

ایرج

هدیه عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید	تا لب دجله به معشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب	که فلك دسته گلی داد به آب
نازنین چشم به شط دوخته بود	فارغ از عاشق دلسوخته بود
دید در روی شط آید به شتاب	نوکلی چون گل رویش شاداب
خواست کازاد کند از بندش	اسم گل برد و در آب افکندش
خوانده بود این مثل آن مایه ناز	که نکویی کن و در آب انداز
گفت به به چه گل زیبائست	لایق دست چو من رعنائست
حیف ازین گل که برد آب اورا	کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه پرست	جست در آب چو ماهی از شست

گفت رو تا که زهجرم برهی نام بی‌مهری بر من نهی
 مورد نیکی خاصت کردم از غم خویش خلاصت کردم
 باری آن عاشق بیچاره چو بط دل به دریا زد و افتاد به شط
 دید آبی است فراوان و دزست به نشاط آمد و دست از جان‌شست
 دست و پایی زد و گل را بر بود سوی دل‌دارش پرتاب نمود
 گفت کای آفت جان سنبل تو ما که رفتیم بگیر این گل تو
 بکنش زیب سر ای دلبر من یاد آبی که گذشت از سر من
 جز برای دل من بوش ممکن عاشق خویش فراموش ممکن
 خود ندانست مگر عاشق ما که ز خوبان نتوان خواست وفا
 عاشقان گر همه را آب برد خو برویان همه را خواب برد.

ایرج

انقلاب ادبی

انقلاب ادبی محکم شد در تجدید و تجدد وا شد
 تا شد از شعر برون وزن و روی می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش
 همه گویند که من استادم این جوانان که تجدد طلبند
 شعر را در نظر اهل ادب فارسی با عربی توأم شد
 ادبیات شلم شوربا شد ادبیات شوم نابغه دورۀ خویش
 یافت کاخ ادبیات نوی در سخن داد تجدد دادم...
 راستی دشمن علم وادبند صبر باشد و تد و عشق سبب

شاعری طبع روان می‌خواهد
آنکه پیش تو خدای ادبند
هرچه گویند از آنجا گویند

نه معانی نه بیان می‌خواهد
نکته چین کلمات عربند
هرچه گویند از آنجا گویند

ایرج

قطعه

قصه شنیدم که بوالعلا به همه عمر
در مرض موت با اجازه دستور
خواجه چو آن طیر کشته دید برابر
گفت: چرا ما کیان شدی، نشدی شیر
مرگ برای ضعیف امر طبیعیت

لحم نخورد و ذوات لحم نیازد
خادم او جوجه با به محضر او برد
اشك نحس زهر دو دیده بیفشرد
تا نتواند گشت به خون کشد و خورد؟
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

دیوان

ایرج میرزا

ایرج شیرین سخن

ای نکویان که در این دنیا نیتید
اینکه خفته است در این خاک منم
مدفن عشق جهان است اینجا
عاشقی بوده به دنیا فن من

یا ازین بعد به دنیا آیتید
ایرج شیرین سخنم
یک جهان عشق نهان است اینجا
مدفن عشق بود مدفن من

هر کراروی خوش و خوی نکوست	مرده و زنده من عاشق اوست
آنچه از مال جهان هستی بود	صرف عیش و طرب و مستی بود
من همانم که در ایام حیات	بی شما صرف نکردم اوقات
تا مرا روح روان در تن بود	شوق دیدار شما در من بود
بعد چون رخت ز دنیا بستم	باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز به خاکم مأواست	چشم من باز به دنبال شماست
بنشینید بر این خاک دمی	بگذارید به خاکم قدمی
گاهی از من به سخن یاد کنید	دردل خاک دلم شاد کنید

دیوان ایرج

عارف قزوینی (۱۳۱۳ شمسی)

خنده پس از گریه

(بعد از مراجعت از استانبول، ۱۳۳۸)

به سر کویت اگر رخت نبندم چه کنم ؟
و ندر آن کوی اگر ره ندهندم چه کنم ؟
من ز در بستن و وا کردن میخانه ، به جان
آدمم گر نکنم بازو نبندم چه کنم ؟
غم هجران و پریشانی و بدبختی من
تو پسندیدی اگر من نپسندم چه کنم ؟

مانده در قید اسارت تن من وان خم زلف
 می کشد، می روم افتاده به بندم چه کنم ؟
 من به اوضاع تو ای کشور بی صاحب جم
 نکنم گریه پس از گریه نخندم چه کنم ؟
 آیت روی تو زانشکبه زردشت است
 من بر آن آتش سوزان چوسپندم چه کنم ؟
 خون من ریختی و وصل تو شد کام رقیب
 من به ناچار دل از مهر تو کندم چه کنم ؟
 شرط عقل است سپس راه جنون گیرم و بس
 (عارف) آسوده من از ناصح و بندم چه کنم ؟

عارف قزوینی (۱۳۱۲)

غزل

داد حسنت به تو تعلیم خود آرائی را
 زیب اندام تو کرد این همه زیبائی را
 قدرت عشق تو بگرفت به سر نیزه حسن
 طرفه العین زمن قوه بینائی را
 هم مکر فتنه چشم تو بخوا باند باز
 در تماشای تو آشوب تماشائی را

ای بت شرق بنه پابه اروپا تاپای
 به زمین خشکد بتهای اروپائی را
 کرده سودای سر زلف تو دیوانه نرم
 چه نهی سر به سر این آدم سودائی را
 فقط اندوخته در عشق شکیبایی بود
 کرد تاراج غم عشق شکیبائی را
 دل به دریا زده سر راه بیابان بگرفت
 سر صحرائی من بین دل دریائی را
 بی کسی خضر ره عالم وحدت شد و هیچ
 کس نیابد به از این عالم تنهائی را
 اغلبم جا به سر کوچه بی سامانی است
 با چنین جا چه خورم غصه بی جائی را
 منحصر شد همه دار و ندارم به جنون
 درچه ره خرج کنم این همه دارائی را

سید اشرف الدین حسینی (۱۳۱۳)

گوش شنوا کو؟

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو	گوش شنوا کو ؟
آن کس که دهد گوش به عرض فقرا کو	گوش شنوا کو ؟

مردم همگی مست و ملنگند به بازار
انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو
در علم و ترقی همه آفاق عوض شد
ما را به سوی علم و یقین راهنما کو
در خانه همسایه عروسی است آمل
آن شاخ نباتی که شود قسمت ما کو
افکنده دو صد غلغله بر گنبد گردون
جوش علما و فقها و فضلا کو
هر گوشه بساطی ز شراب وز قمار است
ای مسجدیان امر به معروف شما کو
پرسید یکی رحم و مروت به کجا رفت؟
مرغی که برد کاغذ ما را به هوا کو
يك نیمه ایران ز معارف همه دورند
اندر کف کوران ستم دیده عسا کو
دیدیم به باغی فقرا دسته به دسته
فریاد کشیدند همه اشرف ما کو

از دین شده بیزار
گوش شنوا کو؟
اخلاق عوض شد
گوش شنوا کو؟
به به باریک الله
گوش شنوا کو؟
صوت گرامافون
گوش شنوا کو؟
دیگی سربار است
گوش شنوا کو؟
گفتم به هوا رفت
گوش شنوا کو؟
نیم شل و کورند
گوش شنوا کو؟
بر سبزه نشسته
گوش شنوا کو؟

باغ بهشت

اشرف الدین حسینی (لسیم شمال)

آخ عجب سرماست...

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

ما که می میریم در هذا السنه

تو نگفتی می کنم امشب الو تو نگفتی می خوریم امشب پلو

نه پلو دیدیم امشب نه چلو سخت افتادیم اندر منگنه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

این اطاق ماشده چون زمهریر باد می آید زهرسو چون سفیر

من ز سرما می زنم امشب نفیر می دوم از میسره بر میمنه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

اغنیا مرغ مسما می خورند باغذا کنیاك و شامپا می خورند

منزل ما جمله سرما می خورند خانه ما بدتر است از گردنه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

الدین سرمای سخت شهر ری اغنیا پیش بخاری مست می

ای خداوند کریم فرد وحی داد ما گیر از فلان السلطنه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

خاباجی می گفت با آقا جلال يك قران دارم من از مال حلال

می خرم بهر شما امشب زغال حیف افتاد آن قران در روزنه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

می خورد هر شب جناب مستطاب ماهی و قرقاول و جوجه کباب
ما برای نان جو در انقلاب وای اگر ممتد شود این دامنه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

تخم مرغ و روغن و چوب سفید بایباز و نان گرامش می رسید
می نمودم (اشکنه) امشب ترید حیف ممکن نیست پول اشکنه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

گر رویم اندر سرای اغنیا از برای لقمه نانی بی ریا
قاپچی گوید که کم شو بی حیا می درد ما را چوشیر آرژانه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

نیست اصلا فکر اطفال فقیر نه وکیل و نه وزیر و نه امیر
ای خدا داد فقیران را بگیر سیر را نبود خبر از گرسنه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

ما ز سرمای زمستان بی قرار لغت و عریان مات و مبهوت و فکار
اغنیا در رخت خواب زرنگار خفته با جاه و جلال و طنطنه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

خانباچی آمد جلو بایبج و تاب داشت اندر دست خود يك كاسه آب
گفت ای دختر به این حال خراب آب خالی می خوری گفتا که نه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

ما کجا و نعمت الوان کجا صحبت خان و بک و اعیان کجا
دختر آخر ما کجا و نان کجا عکس نان را بنگر اندر آینه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

شاباجی وقتی رسید از گرد راه با زغال و خاکه و حال تباه

يك نگاهى كرد با افغان و آه دید یخ کرده ز سرما مؤمنه

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

فرخی یزدی (۱۳۱۸)

افسانه شیرین

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم

ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم

دیدى آن عرك خطا دشمن جان بود مرا

گرچه عمری به خطا دوست خطا بش کردم

منزل مردم بیکانه چو شد خانه چشم

آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم

شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع

آتشى در دلش افکندم و آبش کردم

غرق خون بود واهی مرد ز حسرت فرهاد

خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم

دل که خوابه غم بود و جگر گوشه دهر

بر سز آتش جور تو کبابش کردم

زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسا بش کردم

فرخی یزدی

بی خبری

هر جا سخن از جلوه آن رشک پری بود
کار من سودا زده دیوانه گری بود
پرواز به مرغان چمن خوش که در این دام
فریاد من از حسرت بی بال و پری بود
گر این همه وارسته و آزاد نبوده‌ام
چون سر و چرا بهره من بی ثمری بود
روزی که ز عشق توشدم بی خبر از خویش
دیدم که خبرها همه در بیخبری بود
بی تابش مهر رخت ای ماه دل افروز
یا قوت صفت قسمت ما خون جگری بود
دردا که پرستاری بیمار غم عشق
شبها همه در عهده آه سحری بود
مارا ز درخانه خود خانه خدا راند
گویا ز خدا قسمت ما در بدری بود
دیوان فرخی

پروین اعتصامی (۱۳۲۰)

لطف حق

مادر موسی ، چو موسی رابه نیل	در فکند از گفته رب جللی
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بی گنه
گر فراموش کند لطف خدای	چون رمی زین کشتی بی نا خدا
گر نیارد اینزد پاکت به یاد	آب ، خاکت را دهد ناگه به
وحی آمد کاین چه فکر باطل است	رهرو ما اینک اندر منزل اس
پردۀ شک را برانداز از میان	تا ببینی سود کردی یا زی
ما گرفتیم آنچه را انداختی	دست حق را دیدی و نشناخ
در تو تنها عشق و مهر مادری است	شیوۀ ما عدل و بنده پروری اس
نیست بازی کار حق خود را مباد	آنچه بردیم از تو ، باز آریم
سطح آب از گاهوارش خوشتر است	ذایه اش سیلاب و موجش مادراء
رودها از خود نه طغیان می کنند	آنچه می گوئیم ما ، آن می ک
ما به دریا حکم طوفان می دهیم	ما به سیل و موج فرمان می د
نسبت نسیان به ذات حق مده	بار کفر است این به دوش خود
به که برگردی به ما بسپاریش	کی تو از مادوست تر می دار
نقش هستی ، نقشی از ایوان ماست	خاک و باد و آب ، سرگردان ما
قطره ای کز جویباری می رود	از پی انجام کاری می

ما بسی گم گشته ، باز آورده ایم
 میهمان ماست هر کس بینوآست
 ما بخوانیم ارچه ما را رد کنند
 سوزن مادوخت، هرجا، هرچه دوخت
 کشتی زاسیب موجی هولناک
 تند بادی کرد سیرش را تباہ
 طاقتی در لنگر و سکان نماند
 ناخدایان را کیاست اندکی است
 بندها را تارو بود از هم گسیخت
 هرچه بود از مال و مردم، آب برد
 طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت
 موجش اول وهله چون طومار کرد
 بحر را گفتم دگر طوفان مکن
 در میان مستمندان فرق نیست
 صخره را گفتم مکن با او ستیز
 امر دادم بادزا، کان شیر خوار
 سمنک را گفتم به زیرش نرم شو
 صبح را گفتم به رویش خنده کن
 لاله را گفتم که نزدیکش بروی
 خار را گفتم که خلخالش مکن

ما بسی بی توشه را پرورده ایم
 آشنا باماست چون بی آشناست
 عیب پوشیها کنیم اربد کنند
 زاتش ماسوخت، هرشمعی که سوخت
 رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
 روزگار اهل کشتی شد سیاه
 قوتی در دست کشتیان نماند
 ناخدای کشتی امکان یکی است
 موج از هر جا که راهی یافت ریخت
 زان گروه رفته ، طفلی ماند خرد
 بحر را چون دامن مادر گرفت
 تند باد اندیشه پیکار کرد
 این بنای شوق را ویران مکن
 این غریق خرد بهر غرق نیست
 قطره را گفتم بدان جانب مریز
 گیرد از دریا، گذارد در کنار
 برف را گفتم که آب گرم شو
 نور را گفتم ، دلش را زنده کن
 ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
 مار را گفتم که طفلك را مزن

رنج را گفتم که صبرش اندك است
 گرگ را گفتم، تن خردش مدر
 بخت را گفتم: جهانداریش ده
 تیرگیها را نمودم روشنی
 ایمنی دیدند و نا ایمن شدند
 کارها کردند، اما پست و زشت
 تا که خود بشناختند از راه، چاه
 روشنیها خواستند، اما زدود
 قصه ها گفتند بی اصل و اساس
 جامها لبریز کردند از فساد
 درسها خواندند، اما درس عار
 دیوها کردند دربان و وکیل
 سجده ها کردند بر هر سنگ و خاک
 رهنمون گشتند در تیه ضلال
 از تنور خود پسندی، شد بلند
 وارها ندیم آن غریق بی نوا
 آخر آن نور تجلی دود شد
 رزمجویی کرد با چون من کسی
 کردمش با مهربانیها بزرگ
 برق عجب آتش بسی افروخته

اشك را گفتم مكاھش، كودك است
 دزد را گفتم، گلوبندش مبر
 هوش را گفتم که هشیاریش ده
 ترسها را جمله کردم ایمنی
 دوستی کردم مرا دشمن شدند
 ساختند آیینها، اما زخشت
 چاهها کنند مردم را به راه
 قصرها افراشتند اما به رود
 دزدها بگماشتند از بهر پاس
 رشته ها رشتند در دوك عناد
 اسبها را ندند، اما بی فسار
 در چه محضر؟ محضر حی جلیل
 در چه معبد؟ معبد یزدان پاك
 توشه ها بردند از وزر و وبال
 شعله کردارهای ناپسند
 تارھید از مرگ، شد صید هوا
 آن یتیم بی گنه، نمرود شد
 خواست یاری از عقاب و کرکسی
 شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
 وز شراری خانمانها سوخته

خواست تالاف خداوندی زند	برج و باروی خدا را بشک
رای بدزد، گشت پست و تیره رای	سرکشی کرد و فکندیمش زب
پشه ای را حکم فرمودم که خیز	خاکش اندر دیده خود بین بر
تا نماند باد عجبش در دماغ	تیرگی را نام نکذارد چرا
ما که دشمن را چنین می پروریم	دوستان را از نظر چون می بریم
آنکه با مرود این احسان کند	ظلم کی با موسی عمران کند
این سخن پروین نه از روی هواست	هر کجا نوری است، زانوار خداست

دیوان پروین اعتصامی

پروین

مست و هوشیار

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت

مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست

گفت: مستی زان سبب افتان و خیزان می روی

گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: می باید ترا تا خانه قاضی برم

گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم

گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست

گفت: تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
 گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
 گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
 گفت: کار شرع کار درهم و دینار نیست
 گفت: از بهر غرا، ت جامهات بیرون کنم
 گفت: بوسیدست، جز نقشی ز بود و تار نیست
 گفت: آکه نیستی کز سر در افتادت کلاه
 گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
 گفت: می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
 گفت: ای بیهوده گو حرف کم و بسیار نیست
 گفت: باید حد زند هشیار مردم هست را
 گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

پروین اعتصامی

توشه پژمردگی

لاله‌ای با ترکس پژمردده گفت :
 بین که مار خساره چون افروختیم

گفت : ما نیز آن مقام بی بدن
 شب خریدیم و سحر بفروختیم
 آسمان روزی پیام-وزد ترا
 نکته هایی را که ما آم-وختیم
 خرمی کردیم وقت خرمی
 چون زمان سوختن شد سوختیم
 تا سفر کردیم بر ملک وجود
 توشه پشم-ردگی اندوختیم
 درزی ابام زان ره می شکافت
 آنچه را زین راه، مامی دوختیم

دیوان پروین

پروین اعتصامی

اختر چرخ ادب

این که خاک سینه اش بالین است	اختر چرخ ادب پروین است
گر چه جز تلخی از ایام ندید	هر چه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آن همه گفتار امروز	سائل فائده و یاسین است
دوستان به که زوی یسار کنند	دل بی دوست، دلی غمگین است

سنگه برسینه بسی سنگین است	خاك در دیده بسی جانفر ساست
هر که را چشم حقیقت بین است	بیند این بستر و عبرت گیرد
آخرین منزل هستی این است	هر که باشی و زهر جا برسی
چون بدین نقطه رسد مسکین است	آدمی هر چه توانگر باشد
چاره تسلیم و ادب تمکین است	اندر آنجا که قضا حمله کند
دهر را رسم و ره دیرین است	زادن و کشتن و پنهان کردن
خاطری را سبب تسکین است	خرم آن کس که در این محنتگاه

دیوان پروین

پروین

نکته ای چند

هر که با پاکدلان صبح و مسائی دارد
 دلش از پرتو اسرار ، صفائی دارد
 زهد بایست پاك است ، نه با جامه پاك
 ای بس آلوده ، که پاکیزه ردائی دارد
 شمع خندید به هر بزم ، از آن معنی سوخت
 خنده ، بیچاره ندانست که جائی دارد
 سوی بتخانه مرو ، پند برهمن مشنو
 بت پرستی مکن ، این ملك خدائی دارد

همزم سوخته شمع ره و منزل نشود
 باید افروخت چراغی ، که ضیائی دارد
 گرگ نزدیک چراگاه و شبان رفته به خواب
 بره دور از رمه و عزم چرائی دارد
 مور هرگز به در قصر سلیمان نرود
 تا که در لانه خود ، برگ و نوائی دارد
 گهر وقت بدین خیرگی از دست مده
 آخر این در گرانمایه ، بهائی دارد
 فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود
 وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد
 صرف باطل نکند عمر گرامی ، پروین
 آنکه چون پیر خرد ، راهنمائی دارد

دیوان پروین

ملك الشعرای بهار (۱۳۳۰)

جغد جنك

فغان ز جغد جنك و مرغواى او	که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد	گسسته و شکسته پرو پای او
زمن بریده یار آشنای من	کز و بریده باد آشنای او

نه باشد از بلای جنگ صعبتر
 و آب او ز خون مرد رنجبر
 می زند صلاهی مرگ و نیست کس
 می دهد ندای خوف و می رسد
 می تند چو دیو پای در جهان
 بوخیل مور ، گرد پاره شکر
 هر زمین که باد جنگ بروزد
 بر آن زمان که نای حرب دردمد
 لگوشها خروش تند را افتند
 بهان شود چو آسیا و دمبدم
 بولله تانك ، همچو کوه آتشین
 می خزد جواردها و در چکد
 چو پر بکسترد عقاب آهنین
 هزار بیضه مردمی فرو هلد
 کلنك سان دژ پرانده بنگری
 چو پاره پاره ابر کافکند همی
 بهر کرانه دستگامی آتشین
 زدود و آتش و حریق و زلزله
 نمکه دخدای جنگ ، بکنند
 امل ، جهان ز قمع سلاح وی

که کس امان نیابد از بلای او
 و زاستخوان کارگر غذای او
 که جان برد ز صدمت صلاهی او
 بهر دلی مهابت ندای او
 بهر طرف کشیده تارهای او
 فتد بجان آدمی عنای او
 به خلق ها گره شود هوای او
 زمانه بی نوا شود زنای او
 ز بانك توپ و غرش و هرای او
 به خون تازه گردد آسیای او
 هزار گوش کر کنند صدای او
 بهر دلی شرنك جانگرای او
 شکار اوست شهر و روستای او
 اجل دوان چو جوجه از قفای او
 بهندسی صفوف خوشنمای او
 تکرک مرگ ، ابر مرگرای او
 جحیمی آفریده در فضای او
 زاشك و آم و بانك های او
 چو چشم شیر ، لعلکون قبای او
 اجل ، دوان بسایه لوای او

نهان بگرد، مفر و کلاه وی
 بهر زمین که بگذرد بکسترد
 دو چشم و گوش دهر کو رو کر شود
 جها نخوران کنجبر به جنگ بر
 بقای غول جنگ هست درد ما
 ز غول جنگ و جنگبارگی بتر
 الا حذر ز جنگ و جنگبارگی
 نه بینی آنکه ساختند از اتم
 نهیبش ار به کوه خار بگذرد
 تف سموم او به دشت و در کند
 شود چو شهر لوط، شهره بقعتی
 نماند ایچ جانور به جای بر
 پز این اندرون یکی دو بمب از آن
 تو گفتمی آنکه دوزخ اندر و دهان
 سپس به دم فرو کشید سر بسر
 شد آدمی بسان مرغ با بز
 بود یقین که زی خراب ره برد
 به خاک مشرق از چهره زنند ره
 گرفتم آنکه دیک شد گشاده سر
 کسیکه در دلش بجز هوای زر
 رفاه و ایمنی طمع مدار هان

بخون کشیده موزه وردای او
 نهیب مرگ و درد و ویل و وای او
 چو بر شود نفیر کژنای او
 مسلطند و رنج و ابتلای او
 فنای جنگبارگان دوی او
 سرشت جنگبار و بقای او
 که آهریمن است مقتدای او
 تمامتر سلیحی از کیای او؟
 شود دو پاره کوه از التقای او
 ز جانور تفیده تا گیای او
 کز این سلاح داده شد جزای او
 نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
 فتاد و گشت بازگون بنای او
 گشاد و دم برون زدازدهای او
 ز خلق و وحش و طیر و چارپای او
 فرش خانه گشت گردنای او
 کسیکه شد غراب رهنمای او
 جها نخوران غرب و اولیای او
 کجاست شرم گربه و حیای او؟
 بیافریده بویه ای خدای او
 ز کشور یکسه گشت مبتلای او

به خویشتن روان و خواری افکنند
نهند منت نهادم بر سرت
بنان ارزنت بساز و کن حذر
بسان که که سوی کهر با رود
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی

همه فریب و حیلتست و رهزنی
غنای اوست اشک چشم رنجبر
عطاش را نخواهم و لقاش را
لقای او پلید چون عطای وی



کجاست روزگار صلح و آئینی
کجاست عهد راستی و مردمی
کجاست دور یاری و برابری
فزای جگر خواهم از خدا گمشد
ز می کیوتر شپید آشتی
رسید وقت آنکه جگر جگر



بهار طبع من شکفته شد، چومن
برین چنگامه آغزین کشد کسی
بدین قصید من گذشت شعری مرا

کسیکه در دل افکنند هوای او
و گر دهند چیست ماجرای او؟
ز گندم و جو و مس و طلای او
رود زرتو سوی کینجای او
لایق ترسم از غرور و کبریای او

منخور فریب جاه و اعتلای او
مبین به چشم ساده در غنای او
که شومتر لقایش از عطای او
عطای وی گریه چون لقای او

شکفته مرز و باغ دلکشای او
فروغ عشق و تابش ضیای او
حیات جاودانی و صفای او
بقای خلق بسته در فتای او
که دل برد سرود جانفزای او
خدا کند سر به پیش پای او

مدیح صلح گفتم و نتای او
که بلور می شکسته و بهای او
زین جوید و از اماسحای او

دیوان بهار

بهار

دماوندیه

ای دیو سپید پای در بند	ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر، یکی کله خود	ز آهن به میان یکی کمر بند
تا چشم بشر نبیندت روی	بنهفته به ابر چهر دل بند
تا واره‌ی از دم ستوران	وین مردم نحس دیو هانند
با شیر سپهر بسته پیمان	با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین ز جور گردون	سردوسیه و خموش و آوند
بخواخت ز خشم بر فلک مشت	آن مشت توئی تو، ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری	از گردش قربها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو	بری بنواز ضربتی چند
ئی ئی تو نه مشت روزگاری	ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسرده زمینی	از درد ورم نموده يك چند
تا درد و ورم فرو نشیند	کافور بر آن ضما د کردند
شو منفجر ای دل زمانه	وان آتش خود نهفته میسند
خامش منشین سخن همیگوی	افسرده مباحش خوش همی خند

پنهان مکن آتش درون را
گر آتش دل نهفته داری
بر ژرف دهانت سخت بندی
من بند دهانت برگشایم
از آتش دل برون فرستم
من این کنم و بود که آید
آزاد شوی و بر خروشی
هرای تو افکند زلازل
وز برق تنورهات بتابد



ای مادر سر سپید بشنو
برکش ز سر این سپید معجز
بگرای چو ازدهای گرز
ترکیبی ساز بی مائل
از نار و سمیر و گاز و گوگرد
از آتش آه خلق مظلوم
ابری بفرست بر سر ری
بشکن در دوزخ و برون ریز
زانگونه که بر مدینه عاد
چونانکه بشارسان (پمپی)

زین سوخته جان شنو یکی بند
سوزد جانت به جانت سوگند
بر بسته سپهر نیو پرفند
ور بکشایند بندم از بند
برقیکه بسوزد آن دهان بند
نزدیک تو این عمل خوشایند
مانده دیو بسته از بند
از نیشابور تا نهاوند
ز البرز اشعه تا بالوند

این بند سیاه بخت فرزند
بنشین بیکی کبود آورند
بخروش چو شرزه شیرارغند
معجون بی ساز بی هم اند
از دود و حمیم و بخره و گند
وز شعله کیفر خداوند
بارانش ز هول و بیم و آفند
بادافره کفر کافری چند
سر سر شرر عدم پراکند
ولکان اجل معلق افکند

بفکن زنبی این اساس متویر
برکتی مزین این بنا که باید
زین یوخردان مسلمانستان

بگسلند هم این اثر او بیولید
ازدایشه بجزای ظلم یوز آکنید
داده دل مردم اخضر صند

بهار
بهار

هیوان بهار
بهار

لزنیه

مه گرد مسخر دره و کوه لزن را
پر کرد ز سیماب ردان دشت و چمن را

لزنیه
لزنیه

گیتی به غبار دمه و میخ نهان گشت

گفتی که برفتند به جارب لزن را

گم شد ز نظر گنگره کوه جنوبی

پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را

آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود

افکند بسر مقنعه پرد چمن را

برف آمد و بر سلسله آلب کفن دوخت

و آمد مه و پوشید یک کفور کفن را

برافشاند کث و زغیر شود کوماد قنبره

شاید که بکنند بکنند بکنند بکنند

من بر زیر کوه نشست ایستکی کاخ
 ناگاه یکی سیل رسید لژیرونی زرافه
 هر سیل ز بالا بنشیب آید و این سیل
 گشتی ز کمین خاست نهنگی و بفاگاه
 مرغان دهن از زمزمه بستمند و گوئی
 خور نافت چنان گز نك درینا بلسر آفتاب
 تاریك شد آفاق تو گفتی كه بعد از
 گفتی كه مگر جهل بیوشید و رخ غلام
 گمشد ز نظر آهیمه زیبائی و آواز
 شد داغ دلم تازه كه آورد بیاد من
 روزی ایران کهن را

آن روز چه شد کایران زانوار عدالت
 چون خلد برین کرد زمین راوزمن را
 آن روز که از بیخ کهنسال فرویدن
 برخاست منوچهر و بکسترد فتن را
 و آن روز که کمبوجیه پیوست بایران
 فینیقی و ورطاجنه و مصر و عدن را
 و آن روز که دارای کبیراز مدد بخت
 برکند ز بن ریشه آشوب و فتن را
 افزود به خوارزم و به بلغار حبش را
 پیوست به لیبی و به پنجاب ختن را
 ز آن پس که زاسکندر و اخلاف لعینش
 يك قرن کشیدیم بلایا و محن را
 ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
 از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را
 رومی زسوی مغرب و سکزی زسوی شرق
 بیدار نمودند فرو خفته فتن را
 در پیش دو دریای خروشان سپه پارت
 سد گشت دلیرانه نگه داشت وطن را
 برخاشکران ری و گرگان و خراسان
 کردند زتن سنگر و از سینه مجن را

خون در سر من جوش زدند از شمع و فخر

چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را

آن روز کجا شد که زیك ناولك و هرز

بنهاد بجاشی ز كف اقلیم یمن را

و آن روز که شاپور به پیش سم شیرنگ

افکند بزاندوی ادب والریمن را

و آن روز کجا رفت که يك حمله بهرام

افکند زیبا ساوه و آن جیش کشن را

آن روز کجا شد که ز پنجاب وز کشمیر

اسلام برون کرد وثن را و شمن را

و آن روز که شمشیر قزلباش برآشف

در دیده رومی بشب تیره و سن را

آن روز که نادر صف افغانی و هندی

بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را

و آنکه بکف آورد بشمشیر مکافات

پیشاور و دهلی و لهاور و دکن را

و آن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا

و ز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را

و امروز چه گردیم در صورت و معنی
 دادیم ز کف تربیت سر و عین را
 نیکو نشود روز بد از تربیت بد
 دارو نتوان کرد بکافور عنن را
 بالجمله محالست که مشاطۀ تدبیر
 از چهرۀ این پیر برد چین و شکن را
 جز آنکه سراپای جوان گردد و جوید
 در وادی اصلاح ره تازه شدن را
 ایران بود آن چشمه صافی که بتدریخ
 بگرفته لجن تا کلو وزیر ذقن را
 کو مرد دلیری که بیازوی توانا
 بزدا ید از این چشمه گل ولای و لجن را
 هر چند که پیچیده بهم رشته تدبیر
 آرد سوی چنبر سر کم گشته رسن را

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که بهار برای معالجه به سویس رفته و در
 سناتور یوم دهکده لرن بستری شده بود این عقیده را که به نام لزئیه معروف
 شد در وصف طبیعت و به یاد وطن و دوری از یار و دیار ساخت و در آن از
 افتخارات گذشته ایران و درماندگی امروز آن با حسرت یاد کرده است.
 (حاشیه دیوان بهار)

طامع نکند مصلحت خویش فراموش

لحظه بمنزله گنجینه ننگین را

جز فرقه مصلح نکند دفع مفاسد

آن فرقه که آزرده ندارد تو و من را

بی تریبش آزادی و قانون نتوان داشت

سعی نتوان خواند نخواهد گشتن را

امروز امید همه زی مجلس شوری است

سر بساید کاسوده که از دست تو را

گرسر عمل منجمد از پیش نکیرد

از مرکز سیاست نتوان کرد بدن را

جز مجلس ملی نزنند بیخ ستباده

افریخته گان قهر نکنند اهل وطن را

بی نیروی قانون نرود کاری از پیش

جز بر سر آهن نتواند برسد ترن را

گفتار بهار است وطن را غنای روح

مقام از لب کیودک نکند منیع لهن را

اینگونه سخن گفتن حده همه کس نیست

دانشمن آراستن روی و تن را

یارب تو نگهدار دل اهل وطن باش

کامید بدیشان بود ایران کهن را

دیوان بهار

بهار (ملك الشعراء)

زیر بار زور

دور و به زیر ینش مار خفتن	سه بسته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده باز حمت و زور	میان لانه زنبور رفتن
به کوه بیستون بی رهنمائی	شبانه باد و چشم کور رفتن
میان لرز و تب با جسم پر زخم	زمستان زیر آب شور رفتن
برهنه زخم های سخت خوردن	پیاده راه های دور رفتن
به پیش من هزاران بار خوشتر	که يك جوزیر بار زور رفتن

علی اکبر دهخدا (۱۳۳۴)

مردم آزاده

ای مردم آزاده! کجائید کجائید؟	آزادگی افسرد ، بیائید بیائید !
در قصه و تاریخ چو آزاده بخوانید	مقصود از آزاده شماست شماست
چون گردد شود قوتان طود عظیمی	گسترده چو بال و پرتان فرمائیید
بی شبهه شما روشنی چشم جهانید	در چشمه خورشید شما نور و ضیائیید
با چاره گری و خرد خویش به هر درد	بر مشرق رنجور دوائید و شفا مید
در توده ای از مردم يك تن شما یان	اندر خرد و فطنت انگشت نمائیید

نه میموری و دال سه حرفی زهجا ئید	مردید شما یکسره از تخمه مردان
کوشید که يك لغت بر آنها بفرمائید	بسیار مفاخر پدر اتان و شمار است
هین جنبشی از خویش که از اهل سر ائید	مانا که به يك زاویه خانه حریقیست
یکبار دگر پنجه شیری بنمائید	این روبهکان تا طمع از ملک ببرند
با جلدی و چالاکی زودش بر بایید	اندر گفتان چو گان، وین گوی به میدان
مشهود و عیان، نه ز بدید و نه جفا ئید	سیلید عدوروب به هر بوم و به هر بر
این بسته گشائید که بس عقده گشائید	بس عقده گشودید به اعصار و کتون هم
در حرب و و غائید، نه در صالح و صفائید	منهید ز کف نا چرخ و شمشیر و نه زوبین

دیوان دهخدا

دهخدا

ای مرغ سحر

۱

بگذاشت ز سر سیاهکاری ،	ای مرغ سحر چو این شب تار
رفت از سر خفتگان خماری ،	و ز نفحه روح بخش اسحار
محبوبه نیلگون عماري ،	بکشد گره ز زلف زر تار
و اهریمن زشت خو حصار ي ،	یزدان به کمال شد پدیدار

یاد آرزو شمع مرده یاد آرا

مدینه ای که در غم و حسا و درد و مویه ها
 ای که در تعبیر عیان اچو شد خروا خواب
 تیسری معسودا عدو به کلام عاشقانه
 ای که در کفایت افراسیاب و مهتاب
 نالیده مدون و آفریدی و در میان انجلیب
 مدینه ای که در غم و حسا و درد و مویه ها
 ای که در تعبیر عیان اچو شد خروا خواب
 تیسری معسودا عدو به کلام عاشقانه
 ای که در کفایت افراسیاب و مهتاب
 نالیده مدون و آفریدی و در میان انجلیب

از سردی دی فرسوده، یاد آر!

ای همزه نیه پور عمران
وان شاهد نغمه بزم عرفان
وز مذبح زر چو شد به کیوان
زان گو به گناه قوم نادان
بر پادیه جان سپرده، یادار
بر پادیه جان سپرده، یادار

چون گشت زو زمانه آباد ای کدوک دوره طلائی ۱

و ز طاعتله بنده گان / خوف و شادن بد / رحبگر افتد ز سر / اخذند و خدا بی

نه رسم ارم نه اسم شداد / گیل بست زبان ژاژ خایی

زان کس که ز نوک تیغ جلاد / (رسمه شعله خندان) / و مردم و قاضای

تسليم و مهال خودد / باد آرا

دهخدا / اندک اندک / دستش را / دح ارمه آرد

و **طن پرستی** / در این باب / در آیه / شای

در این باب / در آیه / شای

هنوزم ز خردی به خاطر بخواه / در این باب / شای

به منقارم آسان به سختی گزید / که اشیکم چو خون آون که آن دم جهید

پدر خنده بر گریه ام زد که دهان / من و مطلق داری / آخوند از لای لایان

در این باب / در آیه / شای

در این باب / در آیه / شای

در این باب / در آیه / شای

علی اکبر دهخدا

در این باب / در آیه / شای

نیستی

در این باب / در آیه / شای

یقین کردمی مرك اگر نیستی است / ازین و ز طاعتله بنده گان

بدان عرصه پهن بی / در این باب / در آیه / شای

به جسم و به جان هر دو ان مردمی / تا ز هستی رسن / بکسلانیدمی

بر این قلعه شوم ذاتی / الموراء / لعل / تا غیور / دامن / افشا / آیدمی

مراين معدن خاروخس را بجای بدین خوش علف گله مايدمی

نیما یوشیج (۱۳۳۸ شمسی)

آی آدمها!

آی آدمها که بر ساحل نشسته، شادو خندايد!
يك نفر در آب دارد می سپارد جان.
يك نفر دارد که دست و پای دائم میزند،
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دایید.
آن زمان که مست هستید،
از خیال دست یابیدن به دشمن.
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید،
که گرفتستید، دست ناتوان را،
تأوانایی بهتر را بدید آرید.
آن زمان که تنگ می بندید،
بر کمر هاتان کمر بند.
در چه هنگامی بگویم من؟
يك نفر در آب دارد می کند بیهوده جان، قربان.



آی آدمها! که بر ساحل بساط دلکشادارید:

نان به سفره، جامه برتن.

يك نفر در آب می خواند، شمارا.

موج سنگین را به دست خسته می کوبد.

بازمی دارد دهان با چشم از وحشت دریده.

سایه هاتمان راز راه دور دیده.

آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان، بی تابیش افزون،

می کند زین آبها بیرون،

گاه سر، گاه پا.

آی آدمها!

اوز راه مرگ، این کهنه جهان را باز می باید.

میزند فریاد و امید کمك دارد:

— «آی آدمها که روی ساحل آرام، در کار تماشا بید!»



موج می کوبد به روی ساحل خاموش

بخش می گردد چنان مستی به جای افتاده، بس مدهوش.

می رود نعره زنان؛ وین بانك باز از دور می آید:

«آی آدمها!»

و صدای باد هر دم دلگزا تر

در صدای باد بانك اورها تر،

از میان آبهای دور و نزدك،

بار درگوش این نداها:

«آی آدمها»

نیما یوشیج

شب

هست شب، یلکم شب دم کرده و خاک

و رنگ رخ باخته است

باد نو باوه ابر، از برکوه

سوی من تاخته است.

هست شب. همچو ورم کرده تنی کرم در استاده هوا،

هم ازین روست نمی بیند اگر گمشده ای را عشق را اماع عازیه بدیده

با نقش کرم «بیابان دراز لایه» و بال آناهات زخمی عجم ایوم آره آه -

مرده را ماند درگورش تنگ

به دل سوخته من ماند

به تنم خسته که می سوزد از هیبت قبا تنه و انچه عجز کرده شطرنج

هست شب آری شبی را عازیه و بال آناهات زخمی عجم ایوم آره آه -

نیما یوشیج

می تراود مهتاب

می تراود مهتاب

می درخشد شبتاب
نیست يك دم شكند خواب به چشم کس وليك
غم این خفته چند
خواب در چشم ترم می شکند.

اگران بامن استاده سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارك دم او آورم این قوم به جان باخته را
بلکه خبر

در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می شکند.

نازك آرای تن ساق گلی
که با جانش کشتم
وبه جان دادمش آب
ای دریغا به برم می شکند.

دستها می سایم
تادری بکشایم
برعبث می بایم

که به در کس آید
درودیوار به هم ریخته شان
بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب
مانده پای آبله از راه دراز
بردم دهکده مردی تنها
کوله بارش بردوش
دست او بر در، می گوید باخود:
غم این خفته چند
خواب در چشم ترم می شکند.

نیما یوشیج

داروک

خشك آمد كشتگاه من
در جوار كشت همسایه
گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران،
قاصد روزان ابری، داروک اکی می رسد باران؟»

بر بساطی که بساطی نیست،
دردرون کومه تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
وجدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
- چون دل یاران که در هجران یاران-
قاصد روزان ابری، داروگه‌اکی می‌رسد باران؟

نیما یوشیج

افسانه

در شب تیره، دیوانه‌یی کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
دردری سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده،
می‌کند داستانی غم‌آور
در میان بس آشفته مانده،
قصه‌ی دانه‌اش هست ودای
وزحمه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی
داستان از خیالی پریشان:
- «ای دل من، دل من، دل من»

بینوا، مضطرا، قابل من!
باهمه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،

جز سرشکی به رخساری غم؟...

آخر - ای بینوا دل! چه دیدی
که ره رستگاری بریدی؟
مرغ هرزه درایی، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی ز بون و فتاده؟...

می توانستی ای دل، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه،
آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس
هردمی يك ره و يك بهانه،

تا توای هست! با من ستیزی.

تا به سرمستی و غمگساری
با (فسانه) کنی دوستاری
عالمی دایم از وی گریزد،
با تو او را بود سازگاری

مبتلائی نیابد به از تو،

افسانه: - «مبتلائی که مانده او

گس در این راه اغزان ندیده
آه دیری است کاین قصه گویند:

از برشاخه مرغی پریده

مانده برجای از او آشیانه.

لیک این آشیانها سراسر

بر کف بادها اندر آیند

رهروان اندرین راه هستند

کاندرین غم، به غم می سرائند...

او یکی نیز از رهروان بود

در بر این خرابه مغاره،

وین بلند آسمان و ستاره،

سالها باهم افسرده بودید

و ز حوادث به دل پاره پاره،

او ترا بوسه می زد، تو او را،

عاشق: «سالها باهم افسرده بودیم

سالها همچو واماندگانی

لیک موجی که آشفته می رفت

بودش از تو به لب داستانی

می زدت لب، در آن موج، لبخند،»

افسانه: «من بر آن موج آشفته دیدم

یگه تازی سراسیمه

عاشق : - داما

من سوی گلعداری رسیدم

درهمش کیسوان چون معما،

همچنان گردبادی مشوش.

افسانه: دمن دراین لحظه، ازراه پنهان

نقش می بستم از او برآبی،

عاشق : آء من بوسه می دادم ازدور

بررخ ادبه خوابی، - چه خوابی!

باچه تصویرهای فسونگر

ای فسانه، فسانه، فسانه!

ای خدنگ ترامن نشانه!

ای علاج دل! ای داروی درد

همره گریه های شبانه!

بامن سوخته درچه کاری؟

چیستی؟ ای نهان از نظرها!

ای نشسته سرهمکنرها!

ازپسرها همه ناله برلب،

ناله ی توهمه ازپدرها! -

توکه یی؟ مادرت که؟ پدرکه...

چون زگهواره بیرونم آورد
مادرم، سرگذشت تومی گفت؛
برمن ازرنک وروی تومیزد،
دیده ازجذبه های تومی خفت

می شدم بی هوش و محو و مفتون

رفته رفته که برره فتام

ازپی بازی بیچکانه

هرزمانی که شب دررسیدی،

برلب چشمه ورودخانه

درنهان، بانگ تومی شنیدم...

ای فسانه ! مگر تو بودی

آن زمانی که من درصحاری،

می دویدم چودیوانه، تنها

داشتم زاری و اشکباری،

تو مرا اشکهایم ستردی...

بلبل بینوا ناله می زد

بررخ سبزه ، شب ژاله می زد

روی آن ماه، ازگرمی عشق،

چون گل ناز تبخاله می زد

می نوشتی توهم سرگذشتی...

سرگذشت منی - ای فسانه -

که پریشانی و غمگساری؟

یادل من به تشویش بسته؟

یا که دودیده‌ی اشکباری؟

یا که شیطان رانده زهرجای؟...

(افسانه. نقل به اختصار)

نیما یوشیج

میر داماد

که چو بگزید بن خاک وطن
ملك قبر که : من ربك من ؟
آمد از روی فضیلت به سخن
اسطقسات دگر زومتقن
برد این واقعه پیش ذوالمن
می دهد پاسخ ما در مدفن
تو بدین بنده من حرف مزن
حرف ها زد که نفهمیدم من

میر داماد شنیدستم من
بر سرش آمد و از وی پرسید
میر بکشاد دو چشم پیمنا
اسطقسی است بدو داد جواب
حیرت افزودش ازین حرف ملك
که زبان دگر این بنده تو
آفریننده بخندید و بگفت :
او در آن عالم هم زنده که بود

فروغ فرخزاد (۱۳۳۵)

آن روزها

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمانهای پراز بولك

آن شاخساران پراز گیلان

آن خانه های تکیه داده درحفاظ سبز پیچکها،

به یکدیگر

آن بامهای بادبادکهای بازیگوش

آن کوچه های کیج از عطرافاقیها

آن روزها رفتند

آن روزهای کز شکاف پلکهای من

آوازه‌ایم چون حبابی از هوالبریز، می‌جوشید

چشمم به روی هر چه می‌لغزید

آن را چو شیر تازه می‌نوشتید

گویی میان مردمکهایم

خرگوش ناآرام شادی بود

هر صبحدم با آفتاب پیر

به دشتهای ناشناس جستجو می رفت

شبها به جنگلهای تاریکی فرو می رفت

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه در اتاق گرم،

هر دم به بیرون خیره می گشتم

پاکیزه برف من، چو کرکی نرم

آرام می بارید

بر نردبام کهنه چوبی

بر رشته سست طناب رخت

بر گیسوان کاجهای پیر

و فکر می کردم به فردا، آه

فردا -

حجم سفید لیز.

باخس و خس چادر مادر بزرگ آغاز می شد

و با ظهور سایه مغشوش او، در چار چوب در

- که ناگهان خود را رها می کرد در احساس سرد نور -

و طرح سرگردان پرواز کبوترها

در جامهای رنگی شیشه

فردا ...

گرمای کرسی خواب آور بود

من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم خطهای باطلدا

از مشقه‌های کهنه خود پاك می کردم

چون برف می خوابید

در باغچه می گشتم افسرده

در پای گلدا نه‌های خشك یاس

گنجشکهای مرده ام را خاك می کردم

✧ ✧

آن روزها رفتند

آن روزهای جذبه و حیرت

آن روزهای خوب و بیداری

آن روزها هر سایه رازی داشت

هر جعبه سر بسته گنجی را نهان می کرد

هر گوشه صندوقخانه، در سکوت ظهر

گوی جفانی بود

هر کس ز تار یکی نمی ترسید

در چشم‌هایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند

آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن رعشه‌های عطر

در اجتماع ساکت و محبوب نرگسهای صحرائی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار می‌کردند

آوازه‌های دوره‌گردان در خیابان دراز لکه‌های سبز
بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه و ماهی

بازار در زیر قدمها پهن می‌شد، کش می‌آمد، با تمام
لحظه‌های راه می‌آمیخت

و چرخ می‌زد، در ته چشم عروسکها

بازار، مادر بود که می‌رفت با سرعت به سوی حجم

های رنگی سیال

و باز می‌آمد

با بسته‌های هدیه، باز نیل‌های پر

بازار، باران بود که می‌ریخت، که می‌ریخت

که می‌ریخت



آن روزها رفتند

آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشناییهای محتاطانه بازیبایی رنگ
های آبی رنگ

دستی که بایک گل
از پشت دیواری صدا می زد
یک دست دیگر را
ولکه های کوچک جوهر، بر این دست مشوش،
مضطرب، ترسان

و عشق.

که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو می کرد
در ظهرهای گرم دود آلود
ما عشقمان را در غبار کوچه می خواندیم
ما بازبان ساده گلهای قاصد آشنا بودیم
ما قلبهامان را به باغ مهربانیهای معصومانه

می بردیم

و به درختان قرض می دادیم
و توپ، بایغامهای بوسه در دستان مامی گشت
و عشق بود، آن حس مشوشی که در تاریکی

هشتی

ناگاه

محصورمان می کرد

و جذبان می کرد درانبوه سوزان نفسها و تپشها

و تبسمهای دزدانه



آن روزها رفتند

آن روزها مثل نباتاتی که درخورشید می پوسند

از تابش خورشید، پوسیدند

و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر افاقیها

دراز دحام بر هیاهوی خیابانهای بی برگشت

و دختری که گونه هایش را

بابرگهای شمعدانی رنگ می زد، آه

اکنون زنی تنهاست

اکنون زنی تنهاست

تولدی دیگر

فروغ فرخزاد

آفتاب میشود

نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب میشود
چگونه سایه سیاه سرکشم
- اسیر دست آفتاب میشود
نگاه کن

تمام هستیم خراب میشود
شراره ای مرا بکام میکشد
مرا به اوج میبرد
مرا به دام میکشد
نگاه کن

تمام آسمان من
پراز شهاب میشود
تو آمدی زدورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانه ای مرا اکنون به زورقی
زعاجها، زابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها
به راه پرستاره میکشایم
فراتر از ستاره مینشایم
نگاه کن

من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چین بر که های شب شدم
چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرقه های آسمان
کنون به گوش من دوباره میرسد
صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیدم
به کهکشان ، به بیکران ، به جاودان
کنون که آمدیم تا به اوجها
مرا بشوی با شراب موجها
مرا بپیچ در حریر بوسهات
مرا بخواب در شبان دیر پا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره ها جدا مکن
نگاه کن که موم شب به راه ما
چگونه قطره قطره آب میشود
صراحی سیاه دیدگان من

به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب میشود
به روی گاهواره های شعر من
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب میشود

تولدی دیگر

فروغ فرخزاد در خیابانهای سرد شب

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می اندیشم، این تسلیم درد آلود
من صلیب سر نوشتم را
بر فراز تپه های قتلگاه خویش بوسیدم



در خیابان های سرد شب
جفت ها پیوسته با نردید
یکدگر را نرک می گویند
در خیابان های سرد شب
جز خدا حافظ ، خدا حافظ ، صدائی نیست

من پشیمان نیستم
قلب من گوئی در آن سوی زمان جاریست
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بردریاچه های باد می راند
او مرا تکرار خواهد کرد

آه، می بینی
که چگونه پوست من می دردازم؟
که چگونه شیر در رگهای آبی رنگ پستانهای
سرد من

مایه می بندد؟
که چگونه خون
رویش غضروفیش را در کمر گاه صبور من
می کند آغاز؟

من تو هستم تو
و کسی که دوست می دارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی باز می یابد
باهزاران چیز غربت بار نامعلوم

و تمام شهوت تند زمين هستم
که تمام آبها را می کشد در خویش
تا تمام دشتها را بارور سازد

گوش کن

به صدای دوردست من
درمه سنگین اوراد سحر گاهی
و مرا در ساکت آئینه ها بنگر
که چه چگونه باز، با تهِ مانده های دستهایم
عمق تاریک تمام خوابها را لمس می سازم
و دلم را خالکوبی می کنم چون لکه ای خونین
بر سعادتهای معصومانۀ هستی

من بشیمان نیستم

با من ای محبوب من، از یک من دیگر
که تو او را در خیابان های سرد شب
با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت
گفتگو کن
و بیاد آور مرا در بوسۀ اندوه گین او
بر خطوط مهر بان زیر چشمانت

تولدی دیگر

عقاب

د گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سال عمرش ازیڼ
نیز درگذرد ... عقاب را سی سال عمر بیش نباشد. «
خواص الحیوان

گشت غمناک دل و جان عقاب
چو از دور شد ایام شباب
دید کش دور به انجام رسید
آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چاره ناچار کند
دارویی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چاره کار
گشت بر باد سبک سیر سوار
کله کاهنک چرا داشت به دشت
ناکه از وحشت پُر و لوله گشت
وان شبان بیمزده، دل نگران
شد پی بره نوزاد دوان

کبک در دامن خاری آویخت
مار پیچید و به سوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید
دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذشت
چاره مرگ نه کاریست حقیر
زنده را دل نشود از جان سیر
صید هر روزه به چنگ آمد زود
مکر آن روز که صیاد نبود

آشیان داشت در آن دامن دشت
زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده
جان ز صد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار
شکم آکنده ز گند و مردار

بر سر شاخ و را دید عقاب
ز آسمان سوی زمین شد به شتاب

گفت. «کای دیده زما بس بیداد
باتو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بکشایی
بکنم هر چه تو می فرمایی.»
گفت: «ما بنده درگاه توایم
تا که هستیم هواخواه توایم
بنده آماده، بگو فرمان چیست
جان به راه تو سپارم جان چیست
دل چو در خدمت تو شادکنم،
نسکم آید که ز جان یادکنم»

این همه گفت ولی بادل خویش
گفتگوی دیگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
از نیازست چنین زار و زبون
لیک تا که چو غضبناک شود
زو حساب من و جان پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید از دست نداد
درد دل خویش چو این رای گزید

پرزد و دور ترك جای گزید

زار و افسرده چنین گفت عقاب
که مرا عمر حبایست بر آب
راست است این که مرا تیز پرست
لیک پرواز زمان تیز تر است
من گذشتم به شتاب از در و دشت
به شتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
مرگ می آید و تدبیری نیست
من و این شهر و این شوکت و جاه
عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو بدین قامت و بال ناساز
به چه فن یافته ای عمر دراز؟
پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیاه روی پلید
با دوسد حیل به هنگام شکار
صدره از چنگش کرد دست فرار
پدرم نیز به تو دست یافت

تابه منزل که جاوید شتافت
لیک همگام دم بازپسین
چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت بامن فرمود
کاین همان زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز به یغما رفته است
یک گل از صد گل تو نشکفته است
چیسست سرمایه این عمر دراز؟
رازی اینجاست تو بکشا این راز

زاغ گفت: ار تو درین تدبیری
عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
دگری را چه گنه کاین ز شماست
ز آسمان هیچ نیاید فرود
آخر از این همه پرواز چه سود؟
پدر من که پس از سید و اند
کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر

بادها راست فراوان تأثیر
 بادها کز زیر خاک وزند
 تن و جان را نرسانند گزند
 هر چه از خاک شوی بالاتر
 باد را بیش گزندست و ضرر
 تا بداندجا که بر اوج افلاک
 آیت مرگ شود پیک هلاک
 ما از آن سال بسی یافته ایم
 کز بلندی رخ بر تافته ایم
 زاغ را میل کند دل به نشیب
 عمر بسیارش از آن گشته نصیب
 دیگر این خاصیت مردارست
 عمر مردار خوران بسیارست
 کند و مردار بهین درمانست
 چاره رنج توزان آسانست
 خیز وزین بیش ره جرخ مپوی
 طعمه خویش بر افلاک مجوی
 ناودان جایگهی سخت نکوست
 به از آن کنج حیاط و لب جوست
 من که بس نکته نیکو دانم

راه هر بر زن و هر کو دانم
خانه‌ای در پس باغی دارم
و ندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گسترده الوانی هست
خوردنیهای فراوانی هست

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
گندزاری بود اندر پس باغ
بوی بدرفته از آن تاره دور
معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان
سوزش و کوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه
زاغ بر سفره خود کرد نگاه
گفت: خوانی که چنین الوانست
لایق حضرت این مهمانست
می‌کنم شکر که درویش نیم
خجل از ما حضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن کند

تایاموزد از و مهمان پند

عمر در اوج فلک برده به سر
دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش
حیوان را همه فرما بر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
بهرش بسته فلک طاق ظفر
سینه کبک و تذرو تیهو
تازه و گرم شده طعمه او
اینک افتاده بر این لاشه و کند
باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
کیج شد، بست دمی دیده خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبایی و مهر
فر و آزادی و فتح و ظفرست
نفس خرم باد سحرست

دیده بگشود و به هر سو نگر است
دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود از همه سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست از جا
گفت کای یار بیخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز
تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم درخور این مهمانی
کند و مردار ترا ارزانی
گر براوج فلکم باید مرد
عمر در کنند به سر نتوان برد

شهر شاه هوا اوج گرفت
زاغ را دیده بر او مانده شکفت
سوی بالاشد و بالاتر شد
راست بامهر فلک همسر شد
لحظه ای چند بر این لوح کبود
نقطه ای بود و سپس هیچ نبود.

دکتر پرویز خانلری

یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود
رود دیربست تا اسیر و بست
در ته دره هر چه بسود ربود
بشنو این های زاری رود

گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش
شاخ گردو ز بیم پای نهاد
همه در چنگ شب به یغما رفت
بر سر شاخ سیب و بسالا رفت

شب چو دود سیاه تنوره کشید
دست و پای درختها گم شد
رو نهاد از نشیب سوی فراز
بر نیامد ز هیچ يك آواز

بانگ برداشت مرغ حق: شب اشب!
راه فرسوده بر زمین بخزید
برگ بر شاخ بید لرزان شد
لای انبوه پونه پنهان شد

شب دمی گرم بر کشید و بخفت
يك سپیدار و چند بید کهن
اینك آسوده از هجوم و ستیز
بر سر پشته اند پا به گریز

ماه در مرداب

دکتر خانلری

بت پرست

نغمه چنگم در این بزم اریامد دلپذیر،
ای امید جان! ببخشای، این گنه بر من مکیر.
می زدم انکشت چون، بر تار چنگ
نغمه ها می ریخت نفزور نک رنک.
بادمی ماند از ره و می داشت گوش
سرد و افسون کرده بر جا، مه خموش.
آسمان در وجد می شد، خاک هم
مehوشان گنبد افلاک هم.
گفتم از این نغمه کزوی طاق عالم پر صداست
ارمغان سازم بتی را کارزوی جان ماست.

برده بود از ره مرا، دیو غرور
پای کوبان آمدم از راه دور.
اینک اینجا پیش توشرمندم
وہ چه بی آزر و سرکش بنده ام.
نغمه ها در هر نگاهت خفته است

جان من از این نگاه آشفته است.
 چیست در بزم تو سازم؟ بانگ ناسازی و بس
 مایه درد سری؟ بیهوده آوازی و بس.
 شوق دیدار توام در ره کشید
 نذر را خورشید در خرگه کشید
 لرزد از مهرت دل سرمست من
 زان نباشد گرم و چابک دست من.
 وای من! کان آرزو بر باد شد
 منکر تو، دشمن من، شاد شد.
 شرم آید گر بر آید بر زبان نام من.
 وای بر این جان دشمن کام بدفرجام من.

می شدم در راه .
 دل ز شوق مست .
 پایم از جا شد؛
 چنگ من بشکست.
 چون بیازیدم،
 سوبش اینجا دست،
 از رگ هر تار؛
 ناله ای بر جست .

ناله‌ای دلسوز جای نغمه‌های دلپذیر
ای امید جان! بیخ‌شای، این‌گونه بر من مگیر.

ماه در مرداب

دکتر مهدی حمیدی

در امواج سند

۱

به مغرب، سینه‌مالان قرص‌خورشید	نهان می‌گشت پشت کوهساران
فرو می‌ریخت گردی زعفران‌رنگ	به روی نیزه‌ها و نیزه داران
زهر سو بر سواری غلط می‌خورد	تن سنگین اسبی تیر خورده
به زیر باره می‌نالید از درد	سوار زخم‌دار نیم مرده
ز سم اسب می‌چرخید بر خاک	بسان گوی خون آلود، سرها
ز برق تیغ می‌افتاد در دشت	پیای دستها دور از سپر ها
میان گرد های تیره چون میغ	زبانهای سناها برق می‌زد
لب شمشیر های زندگی سوز	سران را بوسه‌ها بر فرق می‌زد
نهان می‌گشت روی روشن روز	به زیر دامن شب در سیاهی

در آن تاریك شب می گشت پنهان فروغ خـرگه خوارزمشاهی

دل خوارزمشه يك لمحه لرزید که دید آن آفتاب بخت ، خفته
ز دست نـرگـتـازیهـای ایـام به آبسکون شهی بی تخت، خفته

اگر يك لحظه امشب دیر جنبید سبیده دم جهان در خون نشیند
به آتـشـهـای ترك و خون تازیك ز رود سند تا جیحون نشیند

به خواب شفق در دامن شام به خون آلوده ایران کهن دید
در آن دریای خون، در قرص خورشید غروب آفتاب خویشتن دید

به پشت پرده شب دید پنهان زنی چون آفتاب عالم افروز
اسیر دست غولان گشته فـردا چو مهر آید برون از پرده روز

به چشمش ماده آهویی گذر کرد اسیر و خسته و افتان و خیزان
پریشان حال ، آهو بچه‌ای چند سوی مادر دوان و زوی گریزان

چه اندیشید آن دم کس ندانست که مژگانش به خون دیده ترشد
چو آتش در سپاه دشمن افتاد ز آتش هم کمی سوزنده ترشد

زبان نیزه‌اش در یاد خوارزم زبان آتشی در دشمن انداخت
خم تیغش به یاد ابروی دوست به هر جنبش سری بر دامن انداخت

چو لختی در سپاه دشمنان ریخت از آن شمشیر سوزان ، آتش نیز

خروش از لشکر انبوه برخاست	که از این آتش سوزنده برهیز
در آن باران تیر و برق پولاد	میان شام رستاخیز می‌گشت
در آن دریای خون دردشت تاریک	به دنبال سر چنگیز می‌گشت
بدان شمشیر نیز عافیت سوز	در آن انبوه، کار مرگ می‌کرد
ولی چندان که برگ از شاخه می‌ریخت	دو چندان می‌شکفت و برگ می‌کرد
سرانجام آن دو بازوی هنرمند	ز کشتن خسته شد وز کار و اماند
چو آگه شد که دشمن خیمه اش جست	بشیمان شد که لختی ناروا ماند
عنان باد پای خسته پیچید	چون برق و باد، زی خرگاه آمد
دوید از خیمه خورشیدی به صحرا	که گفتندش سواران : شاه آمد

۲

میان موج می‌رقصید در آب	به رقص مرگ، اختر های انبوه
به رود سند می غلطید بر هم	ز امواج گران کوه از پی کوه
خروشان، ژرف، بی‌بہنا، کف آلود	دل شب می‌درید و پیش می‌رفت
از این سد روان در دیده شاه	زهر موجی هزاران نیش می‌رفت
نهاد دست بر کیسوی آن سرو	بر این درزیای غم نظاره می‌کرد
بدو می‌گفت اگر زنجیر بودی	ترا شمشیرم امشب پاره می‌کرد

گرت سنگین دلی، ای نرم دل آب! رسید آنجا که بر من راه بندی
بترس آخر ز نفرینهای ایام که ره بر این زن چون ماه بندی!

ز رخسارش فرو می ریخت اشکی بنای زندگی بر آب می دید
در آن سیما بگون امواج لرزان خیال تازمائی در خواب می دید

اگر امشب زنان و کودکان را ز بیم نام بد در آب ریزم
چو فردا جنگ بر کامم نکردید توانم کز ره دریا گریزم

به یاری خواهم از آن سوی دریا سوارانی زره پوش و کمانگیر
دمار از جان این غولان کشم سخت بسوزم خانمانهاشان به شمشیر

شبی آمد که می باید فدا کرد به راه مملکت فرزند و زن را
به پیش دشمنان استاد و جنگید رهاند از بند اهریمن وطن را

در این اندیشه ها می سوخت چون شمع که کرد آلود پیدا شد سواری
به پیش پادشه افتاد بر خاک شهنشه گفت: آمد؟ گفت آری

بس آنکه کودکان را يك به يك خواست نگاهی خشم آکین در هوا کرد
به آب دیده اول دادشان غسل سپس در دامن دریارها کرد!

بگیرای موج سنگین کف آلود زهم واکن دهان خشم، واکن
بخور ای ازدهای زندگی خوار دوا کن درد بی درمان، دواکن!

زنان چون کودکان در آب دیدند	چو موی خویشان در تاب رفتند
وز آن درد گران ، بی گفته شاه	چو ماهی در دهان آب رفتند
شهنشه لمحهای بر آنها دید	شکنج گیسوان تاب داده
چه کرد از آن سپس ، تاریخ داند	به دنبال گل بر آب داده ا
شبی را تا شبی با لشکری خرد	ز تن ها سر ، ز سر ها خود افکند
چو لشکر گرد برگردش گرفتند	چو کشتی باد پا در رود افکند ا
چوبگذشت از پس آن جنگ دشوار	از آن دریای بی پایاب ، آسان
به فرزندان و یاران گفت جنگیز:	که گر فرزند باید، باید اینسان!

۳

بلی ، آنان که از این پیش بودند	چنین بستند راه ترك و تازی
از آن این داستان گفتم که امروز	بدائی قدر و بر هیچش نبازی
به پاس هر وجب خاکی از این ملک	چه بسیار است ، آن سرها که رفته!
زمستی بر سر هر قطعه زین خاک	خدا داند چه افسر ها که رفته!

پس از يك سال

دکتر حمیدی

پرندۀ اسیر

یکمی مرغ دیدم به دامی اسیر	که مرغی بد انسان فریبا نبود
بگفتم که این دام صحرا نشین	سزاوار این مرغ صحرا نبود !
گناهش چه بود این بلند آشیان؟	بجز آنکه سیمرغ و عنقا نبودا
چه ماند به چنگک پلیدان خاك؟	همانی که اش هیچ همنا نبود !
دریغا ! که این بستی و تیرگی	سزای چنین مرغ والا نبود
به من خنده زد مرد صحرا نشین	که ای مرد ! جای دریغا نبود
جز این چیست در خورد آنکس که او	نشست اندر آنجا که اش جا نبود؟
نه هر جا که دانه است آسایش است	همه آب و نالی گوارا نبود !
گراز سربه در کرده بودی هوا	چنین خسته و بند برپا نبود
چه پرسی گناهش چو بینی به چشم؟	گناهش همان بس که دانا نبودا

تو نیزای فریبا ! چنین نیستی؟

همان مرغ صحرا نشین نیستی؟

دکتر حمیدی

مرک قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد

فریبنده زاد و فریبا بمیرد

شب مرگ تنها نشیند به موجی
 در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب
 گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا
 شب مرگ ، از بیم ، آنجا شتابد
 من این نکته گیرم که باور نکردم
 چو روزی ز آغوش دریا بر آمد
 تو دریای من بودی ! آغوش واکن
 رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
 که خود در میان غزلها بمیرد
 کجا عاشقی کرد ، آنجا بمیرد
 که از مرگ غافل شود تا بمیرد
 ندیدم که قوئی به صحرا بمیرد !
 شبی هم در آغوش دریا بمیرد
 که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد !

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

بت شکن بابل

افعی شهر از تب دیوانگی
 حلقه میزد گرد مرغ خانگی
 خلق را خونخوارگی اصل خوشی است
 شادی مخلوق از مردم کشی است
 کودکان از کشتن موران خوشند
 مردمان از کودکی مردم کشتند
 خاک را کوئی به گاه بیختن
 الفتی دادند با خون ریختن
 بر زمین بی گفته نوح نبی

جنبش دریائی از گول و غبی
یعنی از هر گوشه خلقی دیو خوی
پای کوبان سوی دیر آورده روی
گر نباشد بندگان را نذر ها
سوزد از خشم خدایان بذر ها
باید آنجا حلقه بستن ، دف زنان
دختری را ذبح کردن ، کف زنان
رعدها دنبال برق دشنه اند
نیست ابری تا خدایان تشنه اند
خون قربان حالها را به کند
دانه را پر ، گاورا فر به کند
اول سال است و روز خیر هاست
روز رحمت خواستن از دیر هاست
بدرود مرد آنچه روزی کشته است
زن همان پوشد که وقتی رشته است
لاجرم در دیر ، نزدیکان دور
تنگ کرده جای جنبیدن به مور
پای کوبان ، کف زنان ، افروخته
چشمها بر صید قربان دوخته
دختری در دفتر صاحب دلی

طرفه بغداد، سحر بابلی
 بر سر دوشی چو خوابی دلنو از
 گیسوئی پیچنده چون یلدا دراز
 و آن تن عریان که جان را داده قوت
 در حریری همجو تار عنکبوت
 ریخته ز آن صافی و برجستکی
 خسته را ازدوش بار خستکی
 دستها در بند، همچون جانیان
 بر سکوئی خاصه قربانیان
 خلق را از گوسفند رام تر
 از سر گیسوی نا آرام تر
 زانوان لرزنده ، جان در پیچ و تاب
 از رخ و لب رفته رنگ و رفته آب
 چیست حال آنکه باید کشتنش
 با تبر انداختن سر از تنش
 کشتنش از جرم ساق مر مرین
 پیش سنگین دل بتان آذرین
 بیشتر از کشتنش گیسو زدن
 گفتنش زیر تبر زانو زدن
 ماندنش آنجا که جان را حالهاست

عمرهريك لحظه‌ای چون سالهاست
 دادش در بوی عود و بانگ رود
 انتظار آن که تیغ آید فرود
 زنکها آهنگ آسودن زند
 دست پائین آید و گردن زند
 ليك ماخواييم و مرگ مارسد
 ديروزودی گر کند امارسد



عاقبت آن وقت جانفر سارسيد
 روز آن گيسوی مشك آسارسيد
 آن سبو بشکست و آن پيمانه ريخت
 آنهمه چين و شکن از شانہ ريخت
 خواست فریادی کشد، يار انداشت
 ناخن بریدن خارا داشت
 خم شد آن بجائی که می باید، سرش
 لرز لرزان همچو بیدی بیکرش
 خلق یکدم چشم گشت و گوش گشت
 جان هر جنبنده‌ای خاموش گشت
 ذوق خون مخلوق را بفشردنای
 و آن تبرزن پیش و پس بنهاد پای

برق زد در نور مشعل آهنی
 ناله‌ای برخاست از پیراهنی
 استخوانها خرد شد، رگها درید
 از تبر خون ریخت، از رگها پرید
 گردنی چون عاج از تن دور گشت
 باز معبد غرق عیش و سرور گشت
 مردمان از خرمی ها کف زدند
 پای کوبیدند و نای و دف زدند
 هر کس آنجا بر سر غم خاک زد
 جز یکی کز غم گریبان چاک زد
 کبک و بوتیمار تن بیند در آب
 هر که نقش خویش تن بیند در آب
 ریخت چندان سیمب ها روی زمین
 لیک یک تن یافت بی روی زمین
 گرچه هر بیننده‌ای آن بیم دید
 کس ندید آنها که ابراهیم دید



دانه چون در خاک خفت و آب خورد
 نور مهر و پر تو مهتاب خورد
 کم کمک در خاک آ بستن شود

پرورد جانی که خصم تن شود
 هر چه تن از مهر، قوت افزایش
 عاقبت جان پای تاسر تن خورد
 طفل نوزا مام آستن خورد
 مغز را از خوردن تن چاره نیست
 تن خوری چون مغزها پتیاره نیست
 هر گیاهی کز زمین جوشیده است
 هست و بود دانه‌ای نوشیده است
 اینهمه شاخی که جای لانه هاست
 نیست عین دانه ها و دانه هاست
 وین درختانی کز اینسان پر برند
 گرچه آن مادر نیند آن مادرند
 اصل اول زیستن را بروری است
 خوردن تن از پی جان بروری است
 میوه و گل چیست؟- جان ریشه است
 جان پاك هر تنی اندیشه است
 شعله‌ای باید که تن را جان کند
 سنگ را می راند و مر جان کند
 خرما روزا که این میرد در آن
 شعله‌ای سوزان شود گیرد در آن

ز آنچه ابراهیم در آن روز دید
 معنی این شعله جانسوز دید
 برق زد چون پیش چشم آن آهش
 آتشی افتادر پیراهنش
 و بصورت رفت از معبد تنی
 رفت در معنی ز آتش خرمنی
 پای تاسر شعله سوزنده شد
 هر دمی صد بار مرد وزنده شد
 قوم امرود آتشی افروختند
 جان ابراهیم در وی سوختند
 کس نگفت این آتش سرکش دراوست
 او در آتش نیست، این آتش دراوست
 هر چه ز آن پس دیده بست و باز کرد
 پیش او آن پیرهن آواز کرد
 هر چه در هر کوی و برزن ایستاد
 پیش چشمش آن تبرزن ایستاد
 شکر دیوان به کامش تلخ گشت
 معبدش دیوانسرای بلخ گشت

خشمگین بگریخت از همسایه اش
 لیک همچون کودکی کز سایه اش
 رو به کوه آورد و ترك شهر کرد
 لیک زهری را دوی زهر کرد
 درد مردان درد از نامردم است
 درد این نامردمان درد دم است
 گرتواند رو به از مردم گریخت
 لیک نتواند ز درد دم گریخت
 ورگریزد آنکه سوزد محملش
 چون گریزد آنکه می سوزد دلش
 شیر را ننگ است گری دم زید
 مرد را، گر خالی از مردم زید
 گرچه می باید ز درد دم دوید
 سوی مردم باید از مردم دوید



مهر و مه تابید و هر دم بیش سوخت
 عشق و مهر این دورا در خویش سوخت
 گرچه اول هر دورا آگاه یافت
 دید آخر، کاین دورا که گاه یافت

- آنکه گه پیدا است گه پیداش نیست
شاید ار امروز شد فرداش نیست-
- کیست آن کامروز را فردا کند
هستی پیدا ز ناپیدا کند ؟ -

سالها بگذشت و در این حرف ماند
جان به تن جوشید و در این ظرف ماند
میوه نوشد شاخ را اگر اارس است
افتد آن روزی که نوشیدن بس است
کم کم اندیشه رنگ و رو گرفت
با گذشت سالها نیرو گرفت:
- گرچه جز این شاخه‌ها در بیشه نیست
هیچ شاخی نیست کان را ریشه نیست-

جوجه را در پوست میدان تنگ شد
لاجرم با پوست گرم جنگ شد
پتکهای روز و شب سندان شکست
مرغ با منقارها زندان شکست

- اینهمه پیدا ز ناپیدائی است

اصل، پنهانی است، یا پیدائی است؟

سوخت این اندیشه ز آسان خرمش
کاندرون خویش آتش زدمش
پای تا سر غرق در این یاد شد
نعره شد، آواز شد، فریاد شد

کرد خود چون مار پیچیدن گرفت
از درخت عمر بر چیدن گرفت
موج می زد گیسوان بر شاه اش
مرگ می غلطید در کاشانه اش
لحظه ای چشمش به موی سر نشست
آنشی سوزان به خاکستر نشست
بانگ بر خود زد که هان، پیری رسید
توبت بیزاری و سیری رسید
بت شکن! برخیز، بام و در شکن
بت شکن، بت خانه و بتگر شکن
چیستند اینها که خود سازیمشان
سربه پای از حق اندازیمشان
باد از آن معبد برود کن

خاك دركاس سر نمرود كن
 ناگهان از كوه بانگي ژرف خاست
 از دهان دره ها اين حرف خاست:
 آري ابراهيم آري، زود باش
 در بي آنها كه جان فرمود باش
 چونكه ابراهيم اين آوا شنيد
 ايستاد و خيره گشت و وا شنيد
 نمره زد گاي بانگ شاهي كيستي؟
 كيستي هان اي سياهي! كيستي؟
 چون طنين بانگ او خاموش گشت
 آن صدا برخاست، اين بيهوش گشت
 يك نفس يابيش، رفت و كم نبود
 زانكه چون آمد از اين عالم نبود
 در تن پرمايه زور پيل داشت
 در دل جوشنده رود نيل داشت
 ديد جز يك فن اگر در كوه نيست
 كم ز صدها لشكر انبوه نيست
 هر چه نيرو در جهان، در كوه اوست
 كوه او هم درد بانده اوست
 در نهان بيش است، در صورت كم است

هر چه در عالم بود در آدم است

نیست بالاتر از او فرماندهی

نیست از آن سوی عبادان دهی

چون دوی خاکیان درمان اوست

هر چه در خاک است در فرمان اوست

این نه آن قطره است کز دریا جداست

هسته جوشیده در هستی؛ خداست

لحظه‌ای استاد و اختی چاره کرد

شهر و کوه و دشت را نظاره کرد

نیمه شب بود و مه پرتو نشان

خیمه پیروزه گون گوهر نشان

آسمان بر کوه ها پهلوزده

کوه ها جمازه زانوزده

باز هر جا دید، هر جا بنگر است

آن تبرزن ایستاد، آن زن گریست

از درون نالید : کای زن! آمدم

های، ای مرد تبرزن، آمدم

روبه دیر آورد و کوهی پشت او
 و آن تبرزین کلان درمشت او
 رفت و یک تن رفت چون یک کوه رفت
 رفت و تنها رفت و یک انبوه رفت
 نه بت و نه معبد و نه عود ماند
 نه تبرزن ماند، نه نمرود ماند

ده فرمان

شهریار

عید خون

نوجوانان وطن بستر به خاک و خون گرفتند
 تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند
 رایگان در پای نامردان بر افشانی چه دانی
 کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند
 لاله از خاک جوانان می دمد بردشت و هامون
 یا در فتن سرخ بر سر انقلابیون گرفتند
 خرم آن مردان که روزی خائنین در خون کشیدند
 زان سپس آن روز را هر ساله عید خون گرفتند

تا بسیر قهقرائی آخرین فرصت کنی کم
خود عنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند
باد می پنهان چو آخر عشق را کانون بیغروز
کوره افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند
برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است
کز کیف امواج دریا نعلش ناپلئون گرفتند
خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست
سخت ما را در خمار الکلی وافیون گرفتند
کار با افسانه نبود رشته تدبیر میتاب
آری ارباب غرائم مار با افسون گرفتند
خاک لیلای وطن را جان شیرین بر سر افشان
خسروان عشق درس عبرت از مجنون گرفتند
شهریارا تا محیط خود تنزل کن میندیش
کاین قبا بر قامت طبع تو تا موزون گرفتند

دیوان

شهریار

شب و علی

الفتی داشته با این دل شب

علی آن شیر خدا شاه عرب

شب زاسرار علی آگاه است
شب علی دید به نزدیکی دید
شب شنفته است مناجات علی
شاه را دیده به نوشینی خواب
قلعه بانی که به قصر افلاک
اشکباری که چو شمع بیزار
در دمندی که چو لب بگشاید
کلمانی چو در آویزه گوش
فجر تا سینه آفاق شکافت
روزه داری که به مهر اسحار
ناشناسی که به تاریکی شب
پادشاهی که به شب برقع پوش
تا نشد پردگی آن سر جلی
شاهبازی که به بال و پرواز
شهبواری که به برق شمشیر
عشقبازی که هم آغوش خطر
آن دم صبح قیامت تأثیر
دست در دامن مولا زد در
شال شد و اشد و دامن بگرو
شال می بست و ندانی مبهم

دل شب محرم سرالله است
گرچه او نیز به تاریکی دید
جوشش چشمه عشق ازلی
روی بر سینه دیوار خراب
سردهد ناله زندانی خاک
می فشاند زرومی گریند زار
در و دیوار به زهار آید
مسجد کوفه هنوزش مدهوش
چشم بیدار علی خفته نیافت
بشکند نان جوین افکار
میبرد شام یتیمان عرب
می کشد بار گدایان بردوش
نشد افشا که علی بود علی
میکند در ابدیت پرواز
در دل شب بشکافت دل شیر
خفت در خواب که پیغمبر
حلقه در شد از او دامن گیر
که علی بگذرد از دامن گذر
زینبش دست به دامن که مرو
که کمر بند شهادت محکم

پیشوائی که ز شوق دیدار	می کند قاتل خود را بیدار
ماه محراب عبودیت حق	سر به محراب عبادت منشق
می زند پس لب او کاسه شیر	می کند چشم اشارت به اسیر
در جهانی همه شور و همه شر	ها علی بشر کیف بشر
شبروان مست ولای تو علی	جان عالم به فدای تو علی

دیوان

شهریار

گل پشت و روندارد

بار نک و بویت ای گل، گل رنگ و بوندارد
 با لعلت آب حیوان آبی به جو ندارد
 از عشق من بهر سو در شهر گفتگوئی است
 من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد
 خواند متاع عفت از چار سو خریدار
 بازار خود فروشان این چار سوندارد
 جز وصف پیش رویت در پشت سر نکویم
 روکن بهر که خواهی، گل پشت و روندارد
 محراب ابروانت خواند نماز دلها
 آری بمیرد آن دل کز خون وضو ندارد

گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب
 عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد
 در تار طره شب تا روی روز بنهفت
 دل نیست کو تعلق با تار مو ندارد
 سوزن زنیر مژگان و ز تار زلف نخ کن
 هر چند رخنه دل تاب رفو ندارد
 او صبر خواهد از من بختی که من ندارم
 من وصل خواهم از وی میلی که او ندارد
 باشهریار بی دل ساقی به سرگرانی است
 چشمش مگر حریفان می در سبوت ندارد

دیوان

شهریار

حالا چرا؟

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟
 بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟
 نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
 سنگدل این زودتر می خواستی، حالا چرا؟
 عمر مارا مهلت امروز و فردای تو نیست

من گه يك امروز مهمان توام، فردا چرا؟
 ناز نیناما به ناز تو جوانی داده ایم
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن باما چرا؟
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند
 در شکفتم من نمی باشد زهم دنیا چرا؟
 شهریارا بی حبیب خود نمی کردی سفر
 این سفر راه قیامت می روی تنها چرا؟

دیوان

شهریار

فی محزون

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
 آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
 کاهش جان تو من دارم و من می دانم
 که تو ازدوری خورشید چها می بینی
 تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
 سر راحت ننهادی به سر بالینی
 هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
 تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
 امشب ای مه توهم از طالع من غمگینی
 من مکر طالع خود در تو توانم دیدن
 که تو هم آینه بغت غبار آگینی
 باغبان خار ندامت به جگر می شکند
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
 بی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
 که کند شکوه زهجران لب شیرینی
 تو چنین خانه کن و دل شکن ای بادخزان
 گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
 کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد
 ای پرستو که پیام آور فروردینی
 شهریار را اگر آئین محبت باشد
 چه حیاتی و چه دیای بهشت آئینی
 دیوان شهریار

دکتر رعدی آذرخی

نگاه

من ندانم به نگاه توجه راز است پنهان
 که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان

که شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که دیده است پدیدگی که نیاید به زبان
يك جهان راز در آمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فرو خفته مکر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

چه جهانی است جهان نکه، آنجا که بود
از بد و يك جهان هر چه بجویند نشان
که از او داد پدید آید و گاهی بیداد
که از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نکه مادر پر مهر نمودی از این
نکه دشمن پر کینه نشانی از آن
که نماینده سستی و زبونی است نگاه
که فرستاده فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نکه بره و شیر
کاین بود بره بیچاره و آن شیر زبان

نگه بره ترا گویند بشتاب و بپند
 نکه شیر ترا گویند بگریز و ممان
 نه شکفت از نکه اینگونه بود زانکه بود
 پرتوی تافته از روزنه کاخ روان
 گر ز مهر آید چون مهر بتابد بزدل
 ورز کین زاید در دل به خلد چون پیکان
 یاد بر مهر نگاه تو در آن روز نخست
 نرود از دل من تا نرود از تن جان
 چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا
 بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
 من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
 جست از گوشه چشم من و آمد به میان
 در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود به دل
 کرد دشوارترین کار به زودی آسان
 تو به پاسخ نکهی کردی و در چشم زدن
 گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
 که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

به نگاهی همه گویند بهم راز درو
و اندر آن روز رسد روز سخن را پایان
به نکه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان
بنکارند نشانهای نکه در دفتر
تا نکه نامه چو شهنامه شود جاویدان
خواهم آروز شوم زنده و با چند نکه
چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
بیکمان مهر در آینده بگیرد کیتی
چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
آید آروز و جهان را فتد آن فره به چنگ
نیر هستی رسد آروز خجسته به نشان
آفریننده بر آساید و با خود گوید
تیر ما هم به نشان خورد زهی سخت کمان!

در چنان روز مرا آرزویی خواهد بود
آرزویی که همی دارم اکنون پژمان
خواهم آندم که نکه جای سخن گیر دومن
دیده را بر شده بینم به سر تخت زبان

دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
 به نکه بازها هر چه در اندیشه تست
 چو زبان نکبت هست به زیر فرمان
 ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
 زندگی تو کن و بستان ز گذشته تاوان
 یا نکه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
 سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
 نام مادر به نگاهی بروشادم کن از آنک
 مرد با اندوه خاموشیت آن شادروان
 گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
 بدگهر مادر گیتی نفروشد ارزان

فریدون توللی

کاروان

بلم آرام چون قوئی سبکبار
 به نرمی بر سر کاروان همی رفت
 به نخلستان ساحل، قرص خورشید
 ز دامان افق بیرون همی رفت.

شفق بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر وراز دگر داشت.
به دشتی پرشقایق باد سرمست
توبنداری که پاورچین گذر داشت

جوان پارو زنان برسینه موج
بلم می راند و جانش در بلم بود.
صدا سر داده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود:

«دوزلفوت بود تار ربابم
چه می خواهی ازین حال خرابم
تو که با ما سریاری نداری
چرا هر نیمه شو آیی به خوابم؟»

درون قایق، از باد شبانگاه
دوزلفی نرم نرمک تاب می خورد
زلی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگش به چین آب می خورد

صدا چون بوی گل در جنبش باد
به آرامی به هر سو بخش می گشت
جوان می خواند و سرشار از غمی گرم

پی دستی نوازش بخش می گشت:
«تو که نوشم نمی نیشم چرایی؟
تو که یارم نمی پیشم چرایی؟
تو که مرهم نمی زخم دلم را
نمک پاش دل ریسم چرایی؟»

خموشی بود وزن در بر نوشام
رخی چون رنگ گل نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند
سری با او، دلی بادیگری داشت

زدیگر سوی کارون زورقی خرد
سبک، بر موج لغزان پیش می راند
چراغی، کورسومی زد به نیزار
صدائی سوزناک از دور می خواند

نسیمی، این پیام آورد و بگذشت:
«چه خوش بی مهر بونی از دوسری»
جوان نالید زیر لب به افسوس
«که یکسر مهر بونی دردسری»

فریدون توللی

مریم

در نیمه‌های شام‌گهان، آن زمان که ماه
زرد و شکسته، می‌دمد از طرف خاوران
استاده در سیاهی شب، مریم سپید
آرام‌وسرگردان

او مانده تا که از پس دندان‌های کوه
مهتاب سرزند، کشد از چهرش نقاب
بارد بر او فروغ و بشوید تن لطیف
در نور ماهتاب

بستان به خواب رفته و می‌دزد آسکار
دست نسیم، عطر هر آن گل که خر مست
شب خفته در خموشی و شب‌زنده دارش
چشمان مریمست

مهتاب، کم‌کم ز پس شاخه‌های بید

دزدانه می کشد سر و می افکنند نگاه
جویای مریمست و همی جویدش به چشم
در آن شب سیاه

دامن کشان ز پرتو مهتاب ، تیرگی
رو می نهد به سایه‌ی اشجار دور دست
شب دلکشست و پرتو نمناك ماهتاب
خواب آورست و مست

اندر سکوت خرم و گویای بوستان
مه موج می زند چو پرندی به جویبار
می خواند آن دقیقه که مریم به شسته شوست
مرغی ز شاخسار

رها

فریدون توللی

عشق رمیده

در پای آن چنار کهن، گز بسی زمان
سر بر کشیده بکه و تنها میان دشت

عشقی رمیده، رفته زافسردگی به خواب
غمکین ز سرگذشت.

غوغاکنان گروه کلاغان به شامگاه
سوی درخت گمشده پرواز می کنند
پر می زنند و از پی خواب شبانگهان
آواز می کنند

شب می رسد گرفته و سنگین نفس زدور
سو سوزنان، ستاره نظر می کند به خاک .
و ندر سکوت شامگاهان ژرف حالتیست
آرام و سهمناک.

کهکاه ، از میان یکی ابر تیره رنگ
برقی به چشم می رسد از کوه سار دور
وز گوشه سیاه یکی دخمه سایه ای
سرمی کشد زگور.

آبجا ، کنار قلعه ویران و دور دست
افروختست دختر شبگرد، آتشی
او خود به خواب رفته و نالان به گرد او
روح مشوشی

باد از فراز کوه، خروشان و تند خیز
می افکند به خاک، چنار خمیده را

می پیچدش به شاخه و بیدار می کند
عشق رمیده را

رها

گلچین گیلانی

پرده پندار

بشت شیشه، باد شبر و جار میزد.
برف سیمین شاخه هارا بار میزد.
پیش آتش،
یار مهوش
نرم نرمك تار میزد.
جنبش انگشتهای نازینش
به، چه دلکش
به، چه موزون
رقصهای تار و گلگون
بر رخ دیوار میزد.
موجهای سرخ می رفتند، بالاروی پرده
بچه گربه جست می زد سوی پرده.
جامهای می نهی بودند از بزم شبانه

ليك لبريزاز ترانه.

تولهام، باچشمهای تابناکش

من نمی دایم چه‌ها می‌دید در رخسار آتش؟

ابره‌های سرخ و آبی؟

روزهای آفتابی؟

چون دل من:

پنجه نرم نگار خوشگل من

بسته می‌شد، باز می‌شد.

جان من لرزنده از «ماهور» و از «شهناز» می‌شد.

چشمهایم می‌شدند از گرمی پندار سنگین

بلکها از خواب خوش می‌آمدند آهسته پائین.

با پر موزیک، جان می‌رفت بیرون

در بهشتی پاک و موزون:

ای زمین! بدرود باتوا

ای زمین! بدرود باتوا

سوی يك زیبایی نو.

سوی پرتو.

دور از تاریکی و شب.

دور از تیرنگه هستی.

رنج بستی .

تیره روزی .

کشمکش ، دیوانگی ، بیخانمانی ، خاله سوزی .

دارد اینجا آشیانه

آرزوی پاك و مغز گودخانه .

آرزوی خون و نیروی جوانی ،

دارد اینجا زندگانی .

دور از همچشمی شیطان و یزدان

دور از آزادی دیوار زندان

دور ، دور از درد پنهان .

دور ؟ گفتم : « دور ؟ » گفتم : « سوی خوشبختی پریدم ؟ »

پس چرا ناگه صدای نوله خود را شنیدم ؟

چشمها را باز کردم . آه ... دیدم

یار رفته .

تار رفته .

آنهمه آهنگ خوش از پرده پندار رفته .

بر درخت آرزوی کهنه من خورد تیشه .

نو نهال آرزوی تازم امشل شد ز ریشه .

پشت شیشه .

باز برف سیم پیگر، شاخه هارا بارمی زد .
باز بادمست خود را بر در و دیوار می زد.
در رک من نبض حسرت تار می زد.

گلچین گیلانی

ای جنگل

ای جنگل بزرگ من! این برگهای زرد من،
بازیچه های بال و پر بادهای سرد ،
فردا شوند یکسره در برف ناپدید
زیبایی گشاده رخ رازهای تو،
خوشترنگ نهفته آوازه های تو،
خسبند زیر چادر یخ بسته سفید
در شاخه های لخت نوزنگوله های تیز
گردند بر سر کفن برف اشک ریز؛
افتند گاه گاه، چو تیر از کمان مرگ
آهو بسان کودک بی مادر و پدر،
تنها گرسنه، کمرو گمراه، در بدر
در برف سم و پوزه گذارد برای برگ
این ابرهای که روی تو هستند در گذار

مانند گوه و دره و دریای بالدار
 با گنجهای زرین از کان آفتاب
 فردا شوند یکسره چون کیسه سیاه،
 ریزند - همچو مستان در برد و باختگاه -
 در دستهای لاغر تو سیمهای ناب
 يك روز برفهای تو گردند زیر و رو
 یخها شوند آبله رخسار و زشت رو
 از میخهای چکمه مرد تفنگدار
 آهوی بی گناه شود زخم دار و لنگ،
 با خون خود نویسد در برف سیم رنگ:
 «بدرود، جنگل من! خوش باش در بهارا»

شعر معاصر ایران

دکتر مظاهر مصفا

عنکبوت شباب

گفت با اشتری یکی مگسی
 سردو افسرده نیست چون تو کسی
 میل یاری نداری و بازی
 جانب جفت، دیر می بازی

با چنین قامت بلند و درشت
 نیست آب زندگی در پشت
 گردیدن جنه ستمبر و کلان
 مرد صحبت نیی، نیی زیلان
 از چه هر سال جز یکی گرمی
 نکنی رغبت مباشرتی
 سال يك بار گرم رومردی
 باقی سال، سست و دم سردی
 گفت اشتر که ای پرندین بال
 دامن اینك ترا سریرت حال
 بارها گفتهی غمت باخویش
 که چرای چنن زبونك و ریش
 دیدم اکنون که بسته هوسی
 این چنیمی، که ای مگس! مگسی
 سخت چون رو به شهوت آوردی
 سست و ناچیز و ریزك و خردی
 شکم از بهر پشت آگندی
 جمع کردی و بر پراگندی
 مردم آمیختنی به نارغبت
 ریختنی خون خویش، بارغبت

گم حیاتی. زبس که آزوری
جز سوی قوت ازچه می پیری
کم حیات اوفتند از آن مگسان
بس که خیزند بهر رنج کسان
خیره رویی کنی و دیده کشی
شوخ چشمی، زکار خویش خوشی
دست حسرت، از آن به سرداری
که به سر حسرت شکر داری
نه همین زی شکر بیازی دست
که هم از بوی پارگینی مست
گر شکر جوئیت هنر باشد
رایت ازچه به گاو و خر باشد
گر به جز شهد، سازگارت نیست
باخر پشت ریش، کارت چیست
گاو ریشی، برای قوت کنی
ریش گاو ازچه، قوت ولوت کنی
روی، چون گر به شویی از پی نان
هرزه بو چون سکی، پی ستخوان

ای پسر، تو همان مگس باشی

که فرو بسته هوس باشی
 کشته پستی و شکم، چو مکس
 طعمه این دو عنکبوتی و بس
 می کنی عمر خود، به باطل صرف
 حرفها هست و مانده ای به دو حرف
 مانده ای وقف عنکبوت شباب
 راست چون عنکبوت استرلاب

مجله گوهر

دکتر مصفا

من کیستم؟

ز بس با غمت روز و شب زیستم غمت می شناسد که من کیستم
 من آن خویش گم کرده مردم که هیچ ندانم کجایم کیم چیستم
 نیم آنچه مانده ست از من به جای غم است این که برجاست من نیستم

دکتر شفیع کدکنی

حلاج

در آینه، دوباره نمایان شد:

با ابر گیسوانش در باد،

باز آن سرود سرخ «انا الحق»

ورد زبان اوست

تو در نماز عشق چه خواندی؟

که سالهاست

بالای دار رفتی و این شهنه‌های پیر

از مردهات هنوز

پرهیز می‌کنند .

نام ترا، به رمز،

رندان سینه‌چاک نشا‌بور

در لحظه‌های مستی

—مستی و راستی.

آهسته زیر لب

تکرار می‌کنند.

وقتی تو، روی چوبه دارت،

خמוש و مات

بودی..

ما:

ایبوه کرکسان تماشاء،

باشعنه های مأمور.

مأمورهای معذور،

همسان و همسکوت

ماندیم.

خاکستر ترا

باد سحرگهان

هرجا که برد،

مردی ز خاک روئید.

در کوچه باغهای نشابور،

مستانه نیمشب به ترنم،

آوازه های سرخ ترا

باز

فرجیع وار زمزمه گردید.
نامت هنوز ورد زبانهاست .

در کوچه باغهای نیشابور

دکتر شفیع کدکنی

سفر به خیر

- «به کجا چنین شتابان!»

کون از نسیم پرسید.

- «دل من گرفته زینجا .

هوس سفر نداری

ز غبار این بیابان؟»

- «همه آرزویم، اما

چه کنم که بسته بایم...»

- «به کجا چنین شتابان؟»

- «به هر آن کجا که باشد به جز این سراسرایم.»

- «سفرت به خیر! اما، تو دوستی، خدا را

چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی،

به شکوفه ها، به باران،

برسان سلام مارا.»

در کوچه باغهای نیشابور

دکتر حسن هنرمندی

هراس

شبها چو گرگ در پس دیوار روزها
آرام خفته‌اند و دهان باز کرده‌اند
بر مرگ من که زمزمه صبح روشنم
آهنکهای شوم کهن ساز کرده‌اند
می‌ترسم از شتاب تو، ای شام زودرس
می‌ترسم از درنگ توای صبح دیرباب
می‌ترسم از درنگ
می‌ترسم از شتاب
من هم شبی به شهر توره جستم ای هوس
من هم لبی به جام تو ترکردم ای گناه
زان لب هزار ناله فروخته در سکوت
زان شب هزار قصه فرو مرده در نگاه
می‌ترسم از سیاهی شبهای پر ملال
می‌ترسم از سپیدی روزان بی امید
می‌ترسم از سیاه
می‌ترسم از سپید

می ترسم از نگاه فرو مرده در سکوت
می ترسم از سکوت فرو خفته در نگاه
می ترسم از سکوت
می ترسم از نگاه
می ترسم از سپید
می ترسم از سیاه...

هراس

دکتر حسن هنرمندی

آفتاب بیمار

مرا به شرق برید
به آبهای مقدس، به چشمه جادو
به شهر کودکی خفته در غبار زمان
ز سایه های گریزنده، رنگ بزدانید
- به پیشگاه بلند آفتاب بخشنده -
که هر چه هست به هر جای شرق و غرب از دست

مرا به شرق، به شرق فسانه ساز برید

مرا به باغ سحرگاه میهمان سازید
نسیم را به پرستاری ام برانگیزید
که آفتاب در این شهر زرد بیمارست
که من ز غربت دیر آشنا گریزانم

پاریس - شهریور ۴۶

نادر نادر پور

شعر انگور

چه میگوئید؟

کجا شهد است این آبی که در هردانه شیرین انگور است ؟

کجا شهد است ؟ این اشک است،

اشک باغبان پیر رنجور است

که شبهاراء پیموده،

همه شب تاسحر بیدار بوده،

تا کها را آب داده،

پشت را چون چفته های مودو تا کرده

دل هردانه را از اشک چشمان نور بخشیده،

تن هر خوشه را با خون دل شاداب پرورده.

چه میگوئید؟

کجا شهد است این آبی که در هر دانه شیرین انگور است ؟
کجا شهد است ؟ این خون است
خون باغبان پیر و بجور است
چنین آسان مکیریدش !
چنین آسان منوشیدش !

شما هم ای خریداران شعر من !
اگر دردانه های نازک لفظ
و یا در خوشه های روشن شعرم
شراب و شهد می بینید، غیر از اشک و خونم نیست
کجا شهد است ؟ این اشک است، این خون است
شرابش از کجا خواندید ؟ این مستی نه آن مستی است :
شما از خون من مستید،
از خونی که می نوشید،
از خون دلم مستید !
مرا هر لفظ، فریادی است کزدل می کشم بیرون
مرا هر شعر دریائی است،
دریائی است لبریز از شراب خون
کجا شهد است این اشکی که در هر دانه لفظ است ؟
کجا شهد است این خونی که در هر خوشه شعر است ؟

چنین آسان میفشارید بر هردانه لبها را و بر هر خوشه

دندان را!

مرا این کاسه خون است...

مرا این ساغر اشک است...

چنین آسان مکشیدش!

چنین آسان منوشیدش!

شعر انگور

نادر پور

سرمه خورشید

من مرغ کور جنک دل شب بودم

باد غریب، محرم رازم بود

چون بار شب به روی پریم می ریخت

تنها به خواب مرگ، نیازم بود

هرگز زلا به لای هزاران برگ

بر من نمی شکفت گل خورشید

هرگز گلابدان بلور ماه

بر من گلاب نور نمی پاشید

من مرغ کور جنگل شب بودم
برق ستارگان شب آژمن دور
در چشم من که پرده ظلمت داشت
فانوس دست رهگذران، بی نور

من مرغ کور جنگل شب بودم
در قلب من همیشه زمستان بود
رنگ خزان و سایه تابستان
در پیش چشم من همه یکسان بود

می سوختم چو همزم تر در خویش
دودم به چشم بی هنرم می رفت
چون آتش غروب فرو می مرد
تنها، سرم به زیر برم می رفت

یکشب که باد، سم به زمین می کوفت
وزیال او شراره فرو می ریخت
یکشب که از خروش هزاران رعد
گویی که سنگپاره فرو می ریخت:

از لایه لای نوده تاریکی
دستی درون لایه من لغزید
وز لرزه ای که در تن من افکند
بنیاد آشیانه من لرزید

یکدم فشار گرم سرانگشتش
چون شعله بالهای مرا سوزاند
چون پنجه اش به روی تنم لغزید
قلب من از تلاش تمییدن ماند

غافل که در سپیده دم این دست
خورشید بود و گرمی آتش بود
با سرمه ای دو چشم مرا وا کرد
این دست را خیال نوازش بود

زان پس، شبان تیره بی مهتاب
منقار غم به خاک نمالیدم
چون نور آرزو به دلم تابید
در آرزوی صبح، نمالیدم

این دست گرم، دست تو بودای عشق!
دست تو بود و آتش جاویدت
من مرغ کور جنگل شب بودم
بینا شدم به سرمه خورشیدت!

سرمه خورشید

نادر پور

بت تراش

بیکر تراش بیرم و با تیشه خیال
یک شب ترا زمر مر شعر آفریده‌ام
تادر نکین چشم تو نقش هوس نهم
نازهزار چشم سیه را خریدم

بر قامت که وسوسه شستشو در اوست
باشیده‌ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده‌ام ز چشم حسودان نگاه را

تا بیج و تاب قدر ادا نشین کنم

دست از سر نیاز به هر سو گشوده‌ام
از هر زنی، تراش تنی وام کرده‌ام
از هر قدی، کرشمه رقصی ربوده‌ام

اما تو چون بتی که به بت ساز ننکرد
در پیش پای خویش به خاکم فکنده‌ای
مست از می غروری و دور از غم منی
گویي دل از کسی که ترا ساخت کنده‌ای

هشدار! زانکه در پس این پرده نیاز
آن بت تراش بلهوس چشم بسته‌ام
يك شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند
بینند سایه‌ها که ترا هم شکسته‌ام!

شعر انگور

نادر نادر پور

ستاره دور

تصویرها در آینه‌ها نعره می‌کشند:
- ما را ز چار چوب طلائی رها کنید

ما در جهان خویشتن آزاد بوده ایم
دیوارهای کورکهن ناله می کنند:

— مارا چرا به خاک اسارت نشانده اید؟

ما خشتها به خامی خود شاد بوده ایم

— تـك تـك ستارگان ، همه با چشمهای تر

دامان باد را به نزع گرفته اند

کای باد ! ماز روز ازل این نبوده ایم

ما اشکهای ازپی فریاد بوده ایم

غافل که باد نیز عنان شکیب خویش

دیرست گز نهیب غم از دست داده است

گوید که ما به گوش جهان، باد بوده ایم !

من باد نیستم

اما همیشه تشنه فریاد بوده ام

دیوار نیستم

اما اسیر پنجه بیداد بوده ام

نقشی درون آینه سرد نیستم

اما هر آنچه هستم، بی درد نیستم:

اینان به ناله آتش درد نهفته را

خاموش می کنند و فراموش می کنند

اما من آن ستاره دورم که آبها

خونابه‌های چشم مرا نوش می‌گفتند

سرمه خورشید

احمد شاملو (۱. بامداد)

بودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوائی نیاویزم
بر بلند کاج خشک کوچه بن بست
گر بدینسان زیست باید پاک
من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود، چون کوه
یادکاری جاودانه، بر طراز بی بقای خاک

هوای تازه

احمد شاملو

مرک «نازلی»

... «نازلی! بهار خنده زد وارغوان شکفت.
درخانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.

دست از گمان بدار
بامرگ لحس پنجه میفکن
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...
نازلی سخن نگفت؛

سرافراز
دادان خشم بر جگر خسته بست و رفت...
- «نازلی! سخن بگو!
مرغ سکوت، جوجه مرگی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته ست!»
نازلی سخن نگفت؛

چو خورشید
از تیرگی برآمد و در خون اشست و رفت...
نازلی سخن نگفت
نازلی ستاره بود
یکدم درین ظلام درخشید و جست و رفت...
نازلی سخن نگفت
نازلی بنفشه بود
گل داد و مرده داد زمستان شکست و رفت...

هوای تازه

احمد شاملو

پل اللهوردیخان

بادها، ابرعبیر آمیز را

ابر، بارانهای حاصلخیز را...

ازدهائی خفته را ماند،

به روی رود پیچان

پل:

پایها در آب و سر بر ساحلی هشته

هشته دم بر ساحل دیگر-

نمش به سر اندیشهئی از خشکسالی هاست

نمش به دل اندیشه از طغیان

نمش سروری بانسیمی خرد

نمش غروری باتب طوفان

نمش امیدی می پزد در سر

نمش ملالی می خلد در جان؛

بند بند استخوانش داستان از بی خیالی هاست...

بادها، ابرعبیر آمیز را

ابر، باران‌های حاصلخیز را...

معبر خورشید و باران

بی خیالی هیچش از باران و از خورشید

بر جای

ایستاده

پل!

معبر بسیار موکب‌های پرفانوس و پر جنب‌وجال شادی‌های عالمگیر

معبر بسیار موکب‌های اندکین نالش ریز سردر زیر،

خشت خشت هم‌کلاش

از نامداری‌های بی نامان فرو پوشیده

بر جای

ایستاده

پل!

بادها، ابرعبیر آمیز را...

ابر، باران‌های حاصلخیز را...

گاو مجروحی به زیر بار

روستائی مردی از دنبال

تن‌کنای کرده پل را به سوی ساحل خاموش می‌پیماید اندر مه

له‌گوئی در اجاق دودناك شام

می‌سوزد

هم در این هنگام

از فراز جان پناه بی خیال سرد

مردی در خیال آرام

بر غوغای رود تنید پیچان

چشم

می دوزد.

باغ آینه

احمد شاملو

سنگدشت

سایه ابری شدم بردشت‌ها دامن کشاندم

خارکن با پشته خارش به راه افتاد

عابری خاموش، در راه غبار آلوده با خود گفت:

«هه! چه خاصیت که آدم سایه یک ابر باشد!»

کفتر چاهی شدم از برج ویران پر کشیدم

برزگر پیراهنی بر چوب، روی خرمش آویخت

دشتبان، بیرون کلبه، سایبان چشمهایش کرد دستش را و با خود گفت:

«هه چه خاصیت که آدم کفتر تنهای برج کهنه‌ئی باشد؟»

آهوی وحشی شدم از کوه تاصحرا دویدم
کودکان دردشت با یکی شادمان کردند
کاری خردی گذشت، ارا بهران پیر با خود گفت:
د-ه-ه چه خاصیت که آدم آهوی بی جفت دشتی دور باشد؟

ماهی دریا شدم نیز از غوکان غمین را تا خلیج دور پیمودم
مرغ دریائی غریبوی سخت کرد از ساحل متروک
مرد قایقچی کنار قایقش بر ماسه مرطوب با خود گفت:
د-ه-ه چه خاصیت که آدم ماهی ولگرد دریائی خموش و سرد باشد؟

کفتر چاهی شدم از برج ویران پر کشیدم
سایه ابری شدم بردشت ها دامن کشاندم
آهوی وحشی شدم از کوه تاصحرا دویدم
ماهی دریا شدم بر آب های تیرم راندم

دلخ درویشان بهمدوش افکندم و اوراد خواندم
یار خاموشان شدم بیغوله های راز، گشتم
هفت کفش آهنین پوشیدم و تا قاف رفتم
مرغ قاف افسانه بود، افسانه خواندم باز گشتم

خاك هفت اقليم را افتان و خيزان در نوشتم
خانه جادوگران را در زدم، طرفی نبستم.
مرغ آبی را به كوه و دشت و صحرا جستم و بیهوده جستم
پس سمندر گشتم و بر آتش حسرت نشستم!

احمد شاملو

شبانه

شب که جوی نقره مهتاب
بیکران دشت را دریاچه می سازد
من شرع زورق اندیشه ام را می کشایم در مسیر باد
شب که آوازی نمی آید
از درون خامش نیرارهای آبگیر ژرف
من امید روشنم را همچو تیغ آفتابی می سرایم شاد
شب که می خواند کسی نو مید
من ز راه دور دارم چشم
بالب سوزان خورشیدی که بام خانه همسایه ام را گرم می بوسد
شب که می ماسد غمی در باغ
من ز راه گوش می یایم

سرفه‌های مرگ را در ناله زنجیر دستانم که می‌پوسد

هوای تازه

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

آخر شاهنامه

این شکسته چنگ بی‌قانون
رام چنگ چنگی شوریده رنگ پیر،
گاه‌گویی خواب می‌بیند
خویش را در بارگاه پرفروغ مهر
طرفه چشم انداز شاد و شاهد زرتشت،
با پرزادی چمان سرمست
در چمنزاران پاک و روشن مهتاب می‌بیند
روشنیهای دروغینی
- کاروان شعله‌های مرده در مرداب -
بر جبین قدسی محراب می‌بیند.
یاد ایام شکوه و فخر و عصمت را،
می‌سراید شاد
قصه غم‌کین غربت را:
دهان، کجاست
بایتخت این کج آیین قرن دیوانه؟

باشبان روشنش چون روز
روزهای تنگ و تارش، چون شب اندر قعر افسانه
باقلاع سهمگین سخت و ستوارش،
بالتیمانه تبسم کردن دروازه‌هایش، سرد و بیکانه
هان کجاست؟

بایتخت این دژ آیین قرن پر آشوب
قرن شکلك چهر
بر گذشته ازمدار ماه
ليك بس دور ازقرار مهر.
قرن خون آشام
قرن وحشتناکتر پیغام
کاندلر آن بافضله موهوم مرغ دور پروازی
چاررکن هفت اقلیم خدا را در زمانی برمی آشوبند
هرچه هستی، هرچه پستی هرچه بالایی
سخت می‌گویند
پاك می‌رویند
هان، کجاست؟

بایتخت این بی‌آزرم و بی‌آیین قرن
کانداران بی‌گونه بی‌مهلت
هر شکوفه‌ی تازمرو بازیچه باد است

همچنانکه حرمت پیران میوه‌ی خویش بخشیده
عرصه انکار ووهن و غدر و بیداد است
بایتخت این چنین قرئی
کو؟

بر کدامین بی نشان قله ست،
در کدامین سو؟
دید بانان را بکو تا خواب نفریبد
بر چکاد باسکاه خویش، دل بیدار و سرهشیار
هیچشان افسون شهر نقره مهتاب نفریبد
بر به کشتیهای خشم بادبان از خون،
ما برای فتح سوی بایتخت قرن می آییم
تاکه هیچستان نه قوی فراخ این غبار آلود بی غم را
با چکاچاک مهیب تیغهامان، نیز
غرش زهره دران کوسهامان، سهم
پرش خارا شکاف تیرهامان، تند
ایک بکشاییم
شیشه‌های عمر دیواندا
از طلسم قلعه پنهان ز جنگ پاسداران فسونکرشان
جلد بر باییم
برزمین کو بیم

ورزمین - گهواره فرسوده آفاق -

دست نرم سبزه هایش رابه پیش آرد،

تا که سنگ ازمانهان دارد،

چهره اش را زرف بشخاییم.

ما

فاتحان قلعه های فخر تاریخیم

شاهدان شهرهای شوکت هر قرن

ما

یادگار عصمت غمگین اعصاریم

ما

راویان قصه های شادوشیرینیم

قصه های آسمان پاک

نور جاری، آب

سردتاری، خاک

قصه های خوشترین پیغام

از زلال جویبار روشن ایام

قصه های بیشه انبوه، پشتش کوه، پایش نهر

قصه های دست گرم دوست در شبهای سرد شهر

ما

- کاروان ساغر چنکیم

لولیان چنگمان افسانه‌ی گوی زندگیمان، زندگیمان شعر و افسانه
ساقیان هست و هستانه
هان، کجاست،
پایتخت قرن؟
ما برای فتح می‌آییم
تا که هیچستانش بگشاییم...

این شکسته چنگک دلتنگک محال اندیش،
نغمه پرداز حریم خلوت پندار،
جاودان پوشیده از اسرار،
چه حکایتها که دارد روز و شب با خویش
ای پریشان گوی مسکین! پرده دیگر کن
پوردستان جان زچاه نابردار در نخواهد برد
مرد، مرد، او مرد
داستان پور فرخزاد را سر کن
آنکه گویی ناله‌اش از قعر چاهی ژرف می‌آید
نالد و مویذ
مویذ و گوید:
دآه، دیگر ما
فاتحان گوز پشت و پیرامانیم

بر به کشتیهای موج بادبان از کف
دل به یاد بره‌های فرهی در دشت ایام تهی، بسته
تیغهامان زنگخورد و کهنه و خسته
کوسهامان جاودان خاموش
تیرهامان بال بشکسته
ما،

فاتحان شهرهای رفته بر بادیم
با صدائی ناتوانتر ز آنکه بیرون آید از سینه،
راویان قصه‌های رفته از یادیم
کس به چیزی یا پیشیزی بر نگیرد سکه هامان را...
گاهکه بیدار می‌خواهیم شد ز بن خواب جادویی
همچو خواب همکنان غار،
چشم می‌مالیم و می‌گوییم: آنک، طرفه قصر زرنکار صبح شیرینکار،
لیک بی مرگ است دقیانوس
وای، وای، افسوس،

آخر شاهنامه

مهدی اخوان ثالث (م . امید)

قصه شهر سنگستان

دوتا کفتر،

نشسته اند روی شاخهٔ سدر کهنسالی،
 که رویده غریب از همگنان در دامن کوه قوی پیکر.
 دود لجو مهربان باهم،
 دو غمگین قصه گوی غصه های هر دووان باهم،
 خوشادیکر خوشا عهد دو جان هم زبان باهم،
 دو تنها رهگذر گفتار،
 نوازشهای این، آن را تسلی بخش،
 تسلی های آن. این را نوازشگر.
 خطاب ار هست: «خواهر جان».
 جوابش: «جان خواهر جان،
 بگو با مهربان خویش در دو داستان خویش».
 - نگفتی، جان خواهر! اینکه خوابیده ست، اینجا کیست :
 ستان خفته ست و بادستان فرو پوشانده چشمان را،
 تو پنداری نمی خواهد بینند روی ما را نیز کورادوست می داریم.
 نگفتی کیست، باری سر گذشتش چیست؟
 - «پریشانی غریب و خسته، ره گم کرده را ماند.
 شبانی گله اش را اگر گها خورده.
 و گرنه تاجری کالاش را دریا برده .
 و شاید عاشقی سر گشته کوه و بیابانها.
 سپرده با خیالی دل.

نهش از آسودگی آرامشی حاصل،
 نهش از پیمودن دریا و کوه و دشت و دامانها.
 اگر گم کرده راهی بی سرانجام است،
 مرا بهش بند و پیغام است.
 در این آفاق من گردیده‌ام بسیار،
 نمادستم نپیموده به دستی هیچ سویی را.
 نمایم تا کدامین راه گیرد پیش:
 ازینسو، سوی خفتگاه مهر و ماه، راهی نیست.
 بیابانهای بی فریاد و کساران خار و خشک و بی رحم است.
 و ز آنسو، سوی رستنگاه ماه و مهر هم، کس را پناهی نیست.
 یکی دریای هول هایل است و خشم طوفانها.
 سدیگر سوی تفته دوزخی پرتاب
 و آن دگر بسیط زمهریر است و زمستانها.
 رهایی را اگر راهی ست،
 جز از راهی که رویدزان گلی: خاری، گیاهی نیست...
 - نه، خواهر جان! چه جای شوخی و شنگی ست؟
 غریبی، بی نصیبی، مانده در راهی،
 پناه آورده سوی سایه سدری،
 بینش، پای تاسر درد و دلتنگی ست.
 نهایی ها که در او هست...

« - نشانیها که می بینم در او بهرام را ماند،

همان بهرام ورجاوند

که پیش از روز رستاخیز خواهد خواست،

هزاران طرفه خواهد زاداز و بشکوه.

پس از او کیوبن کودرز،

و باوی توس بن نودر.

و گر شاسب دلیر شیر کند آور،

و آن دیگر.

و آن دیگر.

ایران را فرو کوبند، و این اهریمنی رایات را بر خاک اندازند،

بسوزند، آنچه ناپاکی است، ناخوبی است،

پریشان شهر ویران را دگر سازند.

درفش کاویان را فره در سایهش،

غبار سالیان از چهره بزدایند؛

برافرازند...»

«نه؛ جانا! این نه جای طعنه و سردی ست:

گرش نتوان گرفتن دست؛ بیدادست این تیپای بی غازه.

بینش؛ روز کور شور بخت، این ناجوانمردی ست.»

«نشانی ها که دیدم؛ دادمش، باری

بگو تا کیست این گمنام گرد آلود.

ستان افتاده؛ چشمان رافرو پوشیده بادستان؛
تواند بود کوباماست گوشش وزخلال پنجه بیندمان،
«نشانیها که گفتی؛ هر کدامش برگی از باغی ست
وازیسیار هاتایی؛

به رخسارش عرق هر قطره ای از مرده دریایی.
به حال است و نگار آنها که بینی، هر یکی داغی ست،
که گوید داستان از سوختن هایی.
یکی آواره مرد است این پریشان گرد.
همان شهزاده از شهر خود رانده،
نهاده سربه صحراها،

گذشته از جزیره ها و دریاها،
نبرده ره به جایی، خسته در کوه و کمر مانده،
اگر نفرین، اگر افسون، اگر تقدیر، اگر شیطان...
«به جای آوردم او را، هان
همان شهزاده بیچاره است او که شبی دزدان دریایی
به شهرش حمله آوردند،

واو مانند سردار دلیری نعره زد بر شهر:
«دلیران من! ای شیران!

زنان! مردان! جوانان! کودکان! پیران!
و بسیاری دلیرانه سخنها گفت؛ اما پاسخی نشنفت.
اگر تقدیر نفرین کرد یا شیطان فسون، هر دست یا دستان،

صدایی بر نیامد از سری؛ زیر اومه ناگاه سنگ و سرد گردیدند،
 از اینجا نام او شد شهر یار شهر سنگستان.
 پریشان روز، مسکین، تیغ دردستش، میان سنگها می‌گشت
 و چون دیوانگان فریاد میزد: «آی!»
 و می افتاد و بر می‌خاست، گریان نعره میزد.
 «دلیران من!» اما سنگها خاموش.
 همان شهزاده است آری که دیگر سالهای سال،
 ز بس دریا و کوه و دشت پیه و دست؛
 دلش سیر آمده از جان و جانش پیرو فرسوده ست.
 و پندارد که دیگر جست و جوها بوج و بیهوده ست.
 نه جوید زال زر را تا بسوزاند پر سیمرخ و برسد چاره و نرفند،
 نه دارد انتظار هفت تن جاوید و رجاوند،
 دگر بیزار حتی از دریفا گویی و نوحه،
 چو روح جغد گردان در مزار آجین این شبهای بی ساحل،
 ز سنگستان شومش برگرفته دل:
 پناه آورده سوی سایه سدری،
 که رسته در کنار کوه بی حاصل.
 و سنگستان گمنامش
 که روزی روزگاری شب چراغ روزگاران بود،
 نشید همکناش، آفرین را و نیاش را،
 سرود آتش و خورشید و باران بود،

اگر تیر و اگردی، هر کدام وگی،
 به فرسور و آذین ها، بهاران در بهاران بود،
 کنون ننگ آشیانی نفرت آبادست، سوکش سور،
 چنان چون آبغوستی روسپی، آغوش زی آفاق بگشوده؛
 در او جاری هزاران جوی پر آب گل آلوده،
 و سیادان دریا بارهای دور،
 و بردن ها و بردنها و بردنها،
 و کشتیها و کشتیها و کشتیها
 و گز مه ها و گشتی ها...»

— «سخن بسیار یا کم، وقت بیکاهست.

نکه کن، روز کوتاهست.

هنوز از آشیان دوریم و شب نزدیک.

شنیدم قصه آن پیر مسکین را

بگو آیا تواند بود کورارستکاری روی بنماید؟

کلیدی هست آيا كه ش طلسم بسته بگشاید؟»

— «تواند بود.

پس از این کوه تشنه، دره ای زرفاست،

در او نزدیک غاری تار و تنها، چشمه ای روشن.

از این جا تا کنار چشمه راهی نیست.

چنین باید که شهزاده در آن چشمه بشوید تن،

غبارقرنها دلمردگی ازخویش بزدايد،
 اهو را وايزدان وامشا سپندان را
 سزاشان باسرود سالخورده نغز بستماید،
 پس از آن هفت ريكه، از ريكهای چشمه، بردارد،
 در آن نزد يكها چاهی ست،
 كنارش آذری افروزد و او را نمازی گرم بگزارد،
 پس آنكه هفت ريكش را.
 به نام و باد امشاسپندان در دهان چاه اندازد.
 از او جوشيد خواهد آب،
 و خواهد گشت شیرين چشمه ای جوشان،
 نشان آنكه ديگر خاستش بخت جوان از خواب.
 تواند باز بيند روزگار وصل
 تواند بود و بايد بود
 زاسب افتاده او نزاصل.

- « غريبم، قصه ام چون غصه ام بسيار.
 سخن پوشيده بشنو، اسب من مرده ست و اصلم پير و پز مرده ست،
 غم دل با تو گويم غار
 دكبو ترهای جادوی بشارت گوی،
 نشستند و تواند بود و بايد بود ها گفتند.

بشارت‌ها به من دادند و سوی آشیان رفتند.
 من آن کلام را دریا فرو برده،
 گلهام را کرکها خورده،
 من آن آواره این دشت بی فرسنگ.
 من آن شهر اسیرم، ساکنانش سنگ.
 ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه‌ای جوید.
 دریا دخمه‌ای در خورد این تنهای بدفرجام نتوان یافت.
 کجایی ای حریق؟ ای سیل؟ ای آوار؟
 اشارتها درست و راست بود، اما بشارتها
 به بخشاگر غبار آلود راه و شوخ‌گینم، غارا
 درخشان چشمه پیش چشم من خوشید.
 فروزان آتش را باد خاموشید.
 فکندم ریگ‌ها را یک به یک در چاه.
 همه امشاسپندان را به نام آواز دادم یک،
 به جای آب، دوداز چاه سر بر کرد، گفتم دیومی گفت: آ.
 مگر دیگر فروغ ایزدی آذر مقدس نیست؟
 مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست؟
 زمین گندید، آیا بر فراز آسمان کس نیست؟
 گسسته است زنجیر هزار اهریمنی ترز آنکه در بند دماوند است.
 پشوتن مرده ست آیا؟

و برف جاودان بارنده سام گرد را سنگ سیاهی کرده است آیا؟ ...
 سخن می گفت، سردرغار کرده، شهریار شهر سنگستان
 سخن می گفت با تاریکی خلوت
 تو پنداری و منی دل مرده در آتشکهی خاموش،
 زبیداد ایران شکوه ها می کرد.
 ستم های فرنگ و ترک تازی را
 شکایت باشکسته بازوان می ترا می کرد.
 غمان قرن ها را زار می نالید.
 حنین آوای اودرغار می گشت و صدای کرد .
 - د ... غم دل با تو گویم، غارا
 بگو آیا مراد دیگر امید رستگاری نیست؟
 صدا نالنده پاسخ داد:
 د ... آری نیست!

اخوان ثالث

زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت،
 سرها در گریبان است.
 کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.

نكه جز پيش بارديد، نتواند.
 كه ره تاريك ولغزان است
 وگردست محبت سوى كس يازى،
 به اكراه آورد دست از بغل بيرون،
 كه سرما سخت سوزان است.
 نفس كز گرمگاه سينه مى آيد برون، ابرى شود تاريك.
 چو ديوار ايستد در پيش چشمانت.
 نفس كايست، پس ديگر چه دارى چشم،
 ز چشم دوستان دور يا نزديك؟

مسيه‌اى جوانمرد من! اى ترساي پير پيرهن چركين
 هوا بس نا جوانمزدانه سرداست... آى ..
 دمت گرم و سرت خوش باد!
 سلامم را تو با سخ گوى، در بكشاي!
 منم من، ميه‌مان هر شبت، لولى وش مغموم
 منم من، سنك تپا خورده‌ى رنجور،
 منم، دشنام پست آفرينش، نغمه نا جور
 نه از روم، نه از زنكم، همان پيرنك پيرنكم
 بيا بكشاي در، بكشاي دلتنكم
 حريف! ميزبان! ميه‌مان سال و ماهت پشت در چون موج مى لرزد

تکرگی نیست، مرگی نیست.

حدیثی گر شنیدی، قصهٔ سرماودندان است

من امشب آمدمستم وام بگزارم

حسابت را کنار جام بگذارم.

چه می‌گوئی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟

فریبت می‌دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحر که نیست.

حریف! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است

وقتی دیل سپهر تنگ میدان، مرده یازنده،

به تابوت سبتر ظلمت نه توی مرگ اندود پنهان است

حریف! رو چراغ باده را بفروز، شب باروز یکسان است

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت.

هوادلگیر، درها بسته، سرما در گریبان، دستها پنهان،

نفسها ابر، دلها خسته و غمگین،

درختان اسکلت‌های بلور آجین،

زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،

غبار آلوده مهر و ماه،

زمستان است.

زمستان

م. امید (اخوان ثالث)

دریچه‌ها

ما چون دودریچه رو بروی هم
آگاه زهر بکو مگوی هم
هر روز سلام و پرسش و خنده
هر روز قرار روز آینده
عمر آینه شبست، اما آه
همچون شب و روز تیرودی کوتاه
نه مهر فسون نه ماه جادو کرد
نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد
اکنون دل من شکسته و خسته ست
زیرایکی از دریچه‌ها بسته ست

آخر شاهنامه

سیمین بهبهانی

شراب نور

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا

شراب نور به رگهای شب دوید بیا

ز بس به دامن شب اشك انتظارم ریخت

گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا

شهاب یاد تو در آسمان خاطر من

پیای از همه سو خط زر کشید بیا

ز بس نشستم و باش حدیث غم گفتم

زغصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا

به گامهای کسان می برم گمان که تویی

دلم زسینه برون شد ز بس پید بیا

بیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت

کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا

امید خاطر (سیمین) دل شکسته تویی

مرا میخواه، ازین بیش نا امید بیا

سیمین بهیهانی

يك دامن گل

چون درخت فروردین، پر شکوفه شد جانم

دامنی ز گل دارم بر چه کس بیفشانم ؟

ای نسیم جان پرور، امشب از برم بگذر

ورنه این چنین پر گل، تا سحر نمی مانم

لاله‌وار خورشیدی ، در دلم شکوفا شد
 صد بهار گرمی زا ، سر زد از زمستانم
 پسر نیان مهتابم ، در خموشی شبها
 همچو کوه پا بر جا ، سر بنه به دامانم
 بوی یا سمن دارد ، خوابگاه آغوشم
 رنگ نسترن دارد ، شانه های عریانم
 شعر همچو عودم را ، آتش دلم سوزد
 موج عطر از آن رقصد ، در دل شبستانم
 کس به بزم میخواران، حال من نمی‌داند
 زانکه بادل پر خون، چون پیاله خندانم
 در کتاب دل «سیمین» حرف عشق می‌جویم
 روی گونه می‌لرزد ، سایه‌های مژگانم
 غزل معاصر ایران

فریدون مشیری

کوچه

بی‌تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
 همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گذشتم
 شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم
در نهانخانه جانم، گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید،
عطر صد خاطره پیچید:

یادم آمد که: شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پرگشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاحت
من همه، محو تماشای نگاشت
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فرو ریخته در آب
شاخه ها دست بر آورده به مهتاب
شب و صحرای و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ
یادم آید: توبه من گفتمی:

- د از این عشق حذر کن!
لحظه ای چند بر این آب نظر کن
آب، آینه عشق گذران است
تو که امروز نگاشت به نگاهی نگران است
باش فردا، که دلت بادگران است!
تافراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!

با تو گفتم: «حذر از عشق! - ندانم
 سفر از پیش تو، هرگز نتوانم،
 نتوانم!
 روز اول که دل من به تمنای تو پرزد
 چون کبوتر، لب بام تو نشستم
 تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم
 باز گفتم که: «توصیادی و من آهوی دستم
 تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم
 حذر از عشق ندانم، نتوانم،
 اشکی از شاخه فرو ریخت
 مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت...
 اشک در چشم تو لرزید
 ماه بر عشق تو خندید
 یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم
 پای در دامن اندوه کشیدم
 نکسستم، نرمیدم
 رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم
 نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
 نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم...
 بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

معراج

گفت: «آبجا چشمه خورشیدهاست
آسمانها روشن از نور و صفاست
موج اقیانوس جوشان فضا است،
باز من گفتم که: «بالا تر کجاست؟»

گفت: «بالا تر، جهانی دیگر است
عالمی کز عالم خاکی جداست
پهن دشت آسمان بی انتهاست،
باز من گفتم که: «بالا تر کجاست؟»

گفت: «بالا تر از آبجا راه نیست
زانکه آبجا بارگاه کبریاست
آخرین معراج، عرش خداست»
باز من گفتم که: «بالا تر کجاست؟»

لحظه‌ای در دیدگانم خیره شد
گفت: «این اندیشه‌ها بس نارساست»!
گفتمش: «از چشم شاعر کن نگاه
تا بینداری که گفتاری خطاست:

دورتر از چشمه خورشیدها؛
برتر از این عالم بی انتها؛
باز هم بالاتر از عرش خدا:
عرصه پرواز مرغ فکر ماست .

منوچهر آتشی

خنجرها ، بوسه‌ها ، پیمانها

اسب سفیدوحشی
بر آخور ایستاده گران سر
اندیشناك سينه مفلوك دشتهاست
اندوهناك قلمه خورشید سوخته است
باسرغورورش اما دل بادریغ ریش
عطر قصیل تازه نمی گیردش به خویش

اسب سفید وحشی - سیلاب دره‌ها
بسیار صخره وار که غلطیده بر نشیب
رم داده پر شکوه گوزنان
بسیار صخره وار، که بگسسته از فراز
تا زانده پر غرور پلنگان

اسب سفید وحشی با نعل نقره گون
بس قصه‌ها نوشته به طومار جاده‌ها
بس دختران ر بوده ز درگاه غرقه‌ها

خورشید بارها به گذرگاه گرم خویش
از اوج قله بر کفل او غروب کرد
مهتاب بارها به سراشیب جلگه‌ها
بر گردن سطریش پیچید شال زرد
که سار بارها به سحرگاه پرنسیم
بیدار شد ز هلهله سم اوز خواب

اسب سفید وحشی اینک گسسته یال
بر آخور ایستاده غضبناک
سم می زند به خاک

گنجشکهای گرسنه از پیش پای او
پرواز می کنند
یاد عنان کسی سخت گیه اش
در قلعه های سوخته ره باز می کنند

اسب سفید سرکش
بر راکب نشسته گشوده است یال خشم
جویای عزم گم شده اوست
می برسدش ز لوله صحنه های گرم
می سوزدش به طعنه خورشیدهای شرم

باراکب شکسته دل اما نمانده هیچ
نه ترکش و نه خفتان، شمشیر مرده است
خنجر شکسته در تن دیوار
عزم سترگ مرد بیابان فسرده است:

اسب سفید وحشی ا مشکن مرا چنین
بر من مگیر خنجر خونین چشم خویش
آتش مزین به ریشه خشم سیاه من
بگذار تا بنواهد در خواب سرخ خویش

گرگ غرور گرسنه من،

داسب سفیدوحشی!

دشمن کشیده خنجر مسموم نیشخند

دشمن نهفته کینه به پیمان آشتی

آلوده زهر باشکر بوسه های مهر

دشمن کمین گرفته به پیکان سکه ها،

داسب سفید وحشی!

من با چکونه عزمی پر خاشاکر شوم

من با کدام مرد در آیم میان گرد

من بر کدام تیغ سپر سایبان کنم

من در کدام میدان جولان دهم ترا،

داسب سفید وحشی!

شمشیر مرده است

خالی شده است سنگرزین های آهنین

هر مرد کاو فشارد دست مرا از مهر

مار فریب دارد پنهان در آستین،

داسب سفید وحشی!

در قلعه‌ها شکفته گل جامهای سرخ

بر پنجه‌ها شکفته گل سکه‌های سیم

فولاد قلبها زده زنکار

پیچیده دور بازوی مردان طلسم بیم

داسب سفید وحشی!

در بیشه زار چشم جوای چستی؟

آنجا غبار نیست گلی رسته در سراب

آنجا بلنگ نیست زنی خفته در سرشك

آنجا حصار نیست غمی بسته راه خواب،

داسب سفید وحشی!

آن تیغ‌های میوه‌شان قلبهای گرم

دیگر ارست خواهد، از آستین من

آن دختران پیکرشان ماده آهوان

دیگر ندید خواهی بر ترك زین من،

داسب سفید وحشی!

خوش باش باقصیل ترخویش
بایاد مادیانی بود وگسسته یال
شیهه بکش هیچ ز تشویش»

اسب سفید وحشی!
بگذار درطویلۀ پندار سرد خویش
سر با بخور کند هوسها بیاکنم
نیرو نماند تا که فروریزمت به کوه
سینه نمانده تا که خروشی به پاکنم

اسب سفید وحشی!
خوش باش باقصیل ترخویش»

اسب سفید وحشی اما گسسته یال
اندیشناك قلعۀ مهتاب سوخته است
گنجشکهای گرسنه از گرد آخورش
پرواز کرده اند
یاد عنان کسیختگینهاش
در قلعه های سوخته ره باز کرده اند

آهنك دیگر

منوچهر آتشی

خاکستر

دریغا، ای اطاق سرد!
اجاق آتش اندام او بودی
توهم ای بستر مشتاق، يك شب دام او بودی.

چه شبها آرزو کردم
که ناگه دست در او را در آغوش من اندازد.
نفس یابد ز عطر پیکرش هر بی نفس اینجاست.
به شادی بشکنند همچون دل من هر گرفتاری، نفس اینجاست.

کل قالی بر قصد زیر دامانش.
بشوید بوسه‌ام گرد سفر از روی خندانش
نگاه خسته تصویر بیمارم،
که خیره مانده بر کاشانه، جان گیرد.
هر آینه ز تصویر هراسانش نشان گیرد.

دریغا، ای اطاق سرد!

بسان دره‌ای تاریک،
دلت از آتش گل‌های گرم صبحدم خالی است .
تو هم ای بستر مغشوش!
جوایری سینه‌ات سرد است و مهتاب لطیف پیکری در پیچ و تاب نیست
گراو صبح است بر کاشانه‌ای اکنون .
دریغا من شب بی‌اخترم اینجا .
اگر او آتش گرم است به هر خانه ،
من خاکسترم اینجا .

آهنگ دیگر

محمد زهری

به فردا

به کلکشت جوانان،
یاد ما را زنده دارید، ای رفیقان!
که مادر ظلمت شب،
زیر بال وحشی خفاش خون آشام ؛
نشان‌دیم این نکین صبح روشن را،
به روی پایه انکشت‌ر فردا .
و خون ما:
به سرخی گل لاله؛

به گرمی لب تبار عاشق؛

به پاکی تن بیرنگ زاله؛

ریخت بر دیوار هر کوچه .

ورنگی زد به خاک تشنه هر کوه .

ونقشی شد به فرش سنگی میدان هر شهری.

واین است آن پراند نرم شنکرفی،

که می بافید.

واین است گل آتش فروز شمعدانی ،

که در باغ بزرگ شهر می خندد.

واین است آن لب لعل زنائی را ،

که می خواهید.

وپرپر می زند ارواح ما،

اندر سرور عشرت جاویدتان .

و عشق ماست لای برگهای هر کتابی را ،

که می خوانید.

شما، یاران ا نمی دانید:

چه تبهایی تن رنجور ما را آب می کرد.

چه تبهایی به جای نقش خنده داغ می شد .

و چه امیدهایی در دل غرقاب خون ، نابود می گردید.

ولی ما، دیدیم این اندر نهان دوره خود:

سر آزاد مردان را فراز چوبه دار.
حصار ساکت زندان،

که در خود می فشارد نغمه های زندگانی را.
ورنجی کالندرون کوره خود می گدازد،
آهن تنها.

طلمس پاسداران فسون هرگز نشد کارا.
کسی ازما:

نه بای از راه گردانید؛
ونه در راه دشمن گام زد.

و این صبحی که می خندد به روی بامهاتان ...

و این نوشی که می جوشد درون جامهاتان ...

گواه ماست . ای یاران !

گواه پایمردیهای ما .

گواه حزم ما، کاز رزمها جانانه ترشد.

هوشنك ابتهاج (سایه)

شبگیر

دیگر این پنجره بکشای، که من
به ستوه آمدم از این شب تنگ!
دیگر گاهی است که در خانه همسایه من خوانده خروس.
وین شب تلخ عبوس
می فشارد به دلم پای درنگ.

دیگر گاهی است که من در دل این شام سیاه،
پشت این پنجره، بیدار و خموش،
مانده‌ام چشم به راه،
همه چشم و همه گوش:

مست آن بانك دلاویز که می آید نرم،
محو آن اختر شبتاب که می سوزد گرم،
مات این پرده شبگیر که می بازد رنگ...

آری این پنجره بکشای، که صبح

می درخشد پس این پرده تار.
 می رسد از دل خونین سحر بانگ خروس :
 وز رخ آینه ام می سترد زنگ فسوس :
 بوسه مهر که در چشم من افشاند شرار ،
 خنده روز که با اشک من آمیخته رنگ ...

سایه

ترانه

تا تو بامنی زمانه بامنست
 بخت و کام جاودانه بامنست
 تو بهار دلکشی و من چوباغ
 شور و شوق صد جوانه بامنست
 یاد دلنشینت ای امید جان
 هر کجا روم ، روانه بامنست
 ناز و شوخند صبح اگر تراست
 شور گریه شبانه بامنست
 برگ عیش و جام و چنگ اگر چه نیست
 رقص و مستی و ترانه بامنست
 گفتمش : مراد من ؟ به خنده گفت :

لابد از تو و بهانه با منست
 گفتمش: من آن سمند سرکشم...
 خنده زد که تازیانه با منست
 هرکش گرفته دامن نیاز
 ناز چشمش این میان با منست
 خواب نازت ای پری ز سر پرید
 شب خوش است که شب فسانه با منست

زمین

عماد خراسانی

فردای دگر

گر چه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
 باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
 امشب را که در آئیم غنیمت شمریم
 شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
 هست مستم مشکین قدر خودای پندجه غم
 من به میخانه ام امشب تو برو جای دگر
 چه به میخانه چه محراب حرام باشد
 گر بجز عشق توأم هست تمنای دگر

تا روم از پی یار دگری می باید
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
نشنیده است گلی بوی توای غنچه ناز
بوده ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
توسیه چشم چو آیی به تماشای چمن
نگذاری به کسی چشم تماشای دگر
باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز
اوستادان و فزودند معمای دگر
این قفس را نبود روزنی ای مرغ بریش
آرزو ساخته بستان طرب زای دگر
گر به شتی است رخ نیست نگار که در آن
می توان کرد به هر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم این دل نتوان داد به زیبای دگر
می فروشان همه دانند (عمادا) که بود
عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

عماد خراسانی

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند
(حافظ)

صدای عشق

ای مردم چشم صفا را روشنائی
ای غربت جانرا نسیم آشنائی
ای پارسی قنذت بلای پارسانی
ای برق خرمن سوز زهاد ریائی
ای کرده درعرش غزل الحق خدائی
کی جز تو کس نازد به شولای گدائی
باخشت زیر سر^۲ که کرد آن کبریائی^۱؟
ای خرقه جائی درگرو،^۳ دفتر به جائی
از فقر و خواب امن و فرش بوریائی^۴

۲۹۱ و ۲۹۳ به ترتیب اشاره به این ابیات حافظ است :

- ۱- گرمطرب حریفان این پارسی بخواند - دررقص و حالت آرد پیران پارسارا
 - ۲- خشت زیر سر و برتارک نه اختر پای - دست قدزت نکرو منصب صاحبجاهی
 - ۳- در همه دیرمغان نیست چون من شیدائی - خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
 - ۴- خوش فرش بوریو گدائی و خواب امن - کاین عیش نیست درخود او رنگ خسروی
- (حواشی شاعر)

گوئی چنان کز سکه افتد پادشائی

ای خوشترین افغان در این بیدر کجائی

ای از نوای دلکشت دل مست و جان مست

ای کرده زین رطل گران، چرخ گران مست

ای از شمیم ساغر ت هفت آسمان مست

ای کرده زین آب حیات این خاکدان مست

هوش از تو مد هوش و زمین مست و زمان مست

صوفی و شیخ و زاهد و پیر و جوان مست

جادوی گیتی خیر و زین قدرت نمائی

زان دم که ساز این ساز عاشق ساز کردی

گوش فلک زین نغمه پر آواز کردی

پیر خرد را با جنون دم ساز کردی

زان قصه کاندلر گوشه شیراز کردی

تا خشر، گیتی مست از این شهنواز کردی

پایان ندارد آنچه تو آغاز کردی

اعجاز کردی، راستی اعجاز کردی

صد داستان دارد چنین دستا سرائی

پر شد جهان از نعره مستانه تو

یارب چه می کردند در پیمانه تو

هر گس نصیبی برده از میخانه تو
شعر تو را بخشیده جان جانانه تو
ای سینه صاحب دلان کاشانه تو
ای شمع جان بیدلان پروانه تو
ای قصه دلدادگان افسانه تو

ای برده دلها با نوای بی‌نوائی

ای شعر توشیرین تراز عشق و جوانی
دلکش ترین گلبنانک باغ زندگانی
پرشد زمین از این سرود آسمانی
فربهاران دارد و حزن خزان
شرمنده کردی ابراز این گوهر فشانی
حق داری اربا چرخ داری سرگرانی
ای همسفر تا جاودان با جاودانی
وی همدم تا بیکران با بیکرانی

ای اختر تابان این شام جدائی

چون عشق درد دل‌های ما کاشانه کردی
وز عشق ما را در جهان افسانه کردی
بایک غزل تأثیر صد پیمانه کردی
فرزانگان دهر را دیوانه کردی
ای آنکه مست خویش صد فرزانه کردی

خود باده‌ای، چون صحبت از میخانه کردی
ای رند، ای آشوبی چون و چرائی

سرمستی و یأس از جلال‌الدین و خیام
آتش زبانا و نظامی رمز و ابهام
بگرفتی از هر کس هر آنچه خواست دل، و ام
وین باده‌ها مستانه افکندی به یک جام
ای شعر بالا برده تا سرحد الهام
ای نام توازنک وای زنک توازنم^۶
نادیده خوشتر از تو مرغی چشم این دام
ای نغمه توایمن از تصریف ایام
ای مشعل روشنگر این جاودان شام

ای برده عطر و نور عطار و سنائی

آوخ چها دیدی تودر آن قرن پرشور
قرنی که می‌کردند فرزندان پدر کور^۷
قرن‌ریا قرن ستم، قرن زور و زور

۶- از نام می‌رسید مرا نام زنک است - و زنک مگوئید مرا زنک زنم
است (حافظ)

۷- مراد ما جرای امیر مبارزالدین است که پس از غلبه بر سلطان صاحب‌دل
و عشرت‌پیشه و کریم شاه شیخ ابواسحاق، فارس را به کرمان ویزد، که زیر
فرمان داشت، افزود و با خشونت و قساوت سالی چند حکم راند و سر انجام به
دست پسر خود شاه شجاع ناپینا و مقتید گردید و تا پایان عمر در زندان بود.

وان محتسب، وان حد برای آب انگور
 هرروز يك سلطان ويك آئين و دستور^۸
 آن داده داد مهر و مردی شاه منصور^۹
 وان بدتر از صد اهرمن خونخواره تیمور
 آن روزگار موحدش و آن شام دیبجور
 آن قرن ظلمانی که گردید از تو پر نور
 چون پرتو افکندی بر آن با چهر چون هور
 بیداد کردی راستی در دلربائی

روحانی

داد از دست زنم

شب عید است و گرفتار زن خویشتم	داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم	داد از دست زنم
هم کرب پز زده ز من خواهد و هم چادر وال	مد و فرم امسال

۸- به علت سختگیری و خشونت بیش از حد، ارباب شور و حال این
 نام را بر امیر مبارز نهاده بودند (حواشی گوینده)

۹- ممدوح محبوب و محبوبترین ممدوح حافظ که در نبرد با تیمور
 گورگان دلیرها و پایمردیها کرد اما بخت یارش نبود و از آن نبرد جان به در نبرد، دریغ.
 کوشش آن تهمتنان یاد باد زانهمه خونین کفنان یاد باد (گوینده)

داد از دست زلم	خود نه شلوار به پایم نه لباسی به تنم
کفش خواهد از گیو	کیوهام پاره شده وین زن عقربته دیو
داد از دست زلم	من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم
او به فکر قرخویش	پای من مانده چو خر در گل و دل گشته پریش
داد از دست زلم	گویدم عطر بخر تا که به زلفم بزلم
رخت نو کرده تنش	مشهدی باقر هیزم شکن امروز زانش
داد از دست زلم	من نه کمتر زن باقر هیزم شکنم
مد پاریس بخر	گفت بهر سرطاسم تو کله کیس بخر
داد از دست زلم	گفتمش از همه کس لات تر امروز منم
من شدم شرمنده	گفت اگر پول نداری زچه هستی زنده
داد از دست زلم	گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم
پدرم گفت بگیر	گفته بودم که نکیرم زن تا کردم پیر
داد از دست زلم	گفتم این لقمه بزرگست برای دهنم
نبود سیم و زرم	خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم
داد از دست زلم	وطنی گر بخرم طرد کند از وطنم
جنگه و دعوا کردیم	سر جوراب کرم معرکه بر پا کردیم
داد از دست زلم	موی من کند و تف افکند به ریش پهنم
داد و بیداد بلند	گشت از خانه ما شیون و فریاد بلند
داد از دست زلم	مشت زد بر دهنم آخ دهنم آخ دهنم

نه آفتاب، نه باران

نه آفتاب و نه باران،
 مگر صلابت سیلی، سقوط صاعقه‌ای.
 به آفتاب بگو
 که راه کج کند از آسمان خانه من
 که مهربانی هیچ آفتاب،
 و جان فشانی هیچ ابر،
 مرا نخواهد رویاند از این کویر سیاه؛
 که خاک کندیده است،
 و ریشه پوسیده است
 و خون گرم نباتی درون ساقه من،
 جاودانه خشکیده است.

به دستهایم بنگر،
 به این دوشاخه خشك
 به این دوشاخه خشك،
 که از جوانه نهیست.

نوای نوازشگر، ای مهربان‌ترین خورشید
 چگونگی چشم امید
 به شاخه‌ای داری
 که روی پنجه او سالهای تلخ دراز
 نه يك شكوفه شكفت،
 نه يك پرنده نشست؟
 به قامت بنسگر،
 به این شکسته پیر،
 به این خمیده خشك،
 به این خمیده که گوئی زیاد خودبرده است
 که آسمان آبیست
 و آفتاب طلائی
 و ابر اشك شفا بخش روشنی دارد.
 به آفتاب بگو،
 که راه کج کند از آسمان خانه من
 که این درخت تباه
 به مهربانی او،
 جوان نخواهد شد
 و هیچ داروئی، درمان او نخواهد بود
 نه آفتاب و نه باران،

مگر صلابت سیلی،

سقوط صاعقه‌ای!

آزاده

دخیل

درخت كوچك من،

درخت كوچك بامن نشسته درپائیز،

درخت منتظر ابرهای باران‌ریز

بهار دیگر، وقتی که بازوان ترا

حریر نرم و سفید شکوفه‌ها پوشاند،

بهار دیگر، وقتی که دست سبزگیاه

کنار قامت تو

هزار ساقه شاداب پر جوانه نشانده،

بهار دیگر، وقتی بنفشه‌ها رنجه‌ها

بهار دیگر، وقتی پرنده‌ها خوانده‌اند،

وبادو باران این خشکسال دیرین را

زباغ‌ها را انداخت،

تو انتظار مرا

به باغ سبز بگو،

به باغ سبز بگو،
درخت کوچك بی من گذشته از پائیز،
درخت سیراب از ابرهای باران ریز

سیاوش کسرائی

آرش کمانگیر

د زندگانی شعله میخواهد. صدا سرداد

عمو نوروز،

شعله‌ها را همیشه باید روشنی افروز.

کودک‌انم، داستان ماز آرش بود.

او بجان خدمتگزار باغ آتش بود.

روزگاری بود؛

روزگار تلخ و تاری بود.

بخت ما چون روی بدخواهان مائیره.

دشمنان بر جان ما چیره.

سنگر آزادگان خاموش؛

خیمه‌گاه دشمنان پر جوش.

دشمنان بگذشته از سرحد واز بارو...

باغهای آرزو بی برگ؛

آسمان اشکها پر بار.

انجمن هاگرد دشمن:

رایزن هاگرد هم آورد دشمن؛

تا، بتدبیری که در ناپاک دل دارند،

هم بدست ما شکست ما برانندیشند.

نازک اندیشانشان، بیشرم،—

که مباداشان دگر روز بهی در چشم،—

یافتند آخر فسونی را که می جستند...

چشمها باوحشتی درچشمخانه هرطرف را جستجو میکرد؛

این خبر را هردهانی زیرگوشی بازگو میکرد

آخرین فرمان،

آخرین تحقیر...

مرز را پرواز تیری میدهد سامان!

گر بنزدیکی فرود آید،

خانه هامان تنگ،

آرزومان کور...

ورپرد دور،

تا کجا؟... تا چند؟...

آه... کو بازوی پولادین و کو سرپنجه ایمان

اشکز ایرانیان دراضطرابی سخت دردآور،

دو دو و سه سه به پیچ‌پیچ‌گرد یکدیگر؛

کودكان بر بام،
 دختران بنشسته بزروزن،
 مادران غمگین کنار در.
 كم كمك در اوج آمد بچ بچ خفته.
 خلق، چون بحری بر آشفته،
 بجوش آمد:
 خروشان شد؛
 بموج افتاد؛
 و برش بگرفت و مردی چون صدف از
 سینه بیرون داد.
 منم آرش،-
 چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن؛-
 منم آرش، سپاهی مردی آزاده،
 به تنها تیر ترکش، آزمون تلختان را
 اینك آماده.
 مچوئیدم نسب،-
 فرزند رنج و کار؛
 گریزان چون شهاب از شب،
 چو صبح آماده دیدار.
 مبارك باد آن جامه كه اند رزم پوشندش

گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش .

درین پیکار ،

در این کار ،

دل خلقی است درمشتن ؛

امید مردمی خاموش همپشتم .

کمان کهکشانشان دردست ،

کمانداری کمانگیرم .

شهاب تیزرو تیرم ؛

ستیغ سر بلند کوه مأوایم ؛

به چشم آفتاب تازه رس جایم .

مرا تیر است آتش پر ؛

مرا باد است فرمانبر .

بس آنکه سر بسوی آسمان بر کرد ،

به آهنکی دگر گفتار دیگر کرد :

درو ، ای واپسین صبح ، ای سحر بدردا

که با آرش ترا آخرین دیدار خواهد بود .

به صبح راستین سو گندا

به پنهان آفتاب مهر بار پاک بین سو گند

که آرش جان خود در تیر خواهد کرد ،

بس آنکه بیدرنگی خواهدش افکند .

نیایش را، دوزانو بر زمین بنهاد.
 بسوی قلعه‌ها دستان زهم بکشاد:
 برآ، ای آفتاب، ای توشه امید
 برآ، ای خوشه خورشید
 توجوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ی بیتاب.
 برآ. سرریز کن، تاجان شود سیراب.
 چوپا در کام مرگی تندخو دارم،
 چو در دل جنگ با اهریمنی پر خاشجو دارم،
 به موج روشنائی شستشو خواهم
 ز گلبرگ تو، ای زرینه گل، من ربکه و بوخواهم.
 زمین خاموش بود و آسمان خاموش.
 تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش.
 دشمنانش، در سکوتی ریشخند آمیز، راه وا کردند.
 کودکان از بامها اورا صدا کردند.
 مادران اورا دعا کردند،
 پیر مردان چشم گردانند.
 دختران، بفشرد گردنبندها در مشت،
 همراه او قدرت عشق و وفا کردند.
 آرش، اما همچنان خاموش،
 از شکاف دامن البرز بالا رفت.

وزبی او،
برده‌های اشك بی‌دربی فرود آمد.

شامگاهان،
راه جویانی که می‌جستند آرش را بروی
قلعه‌ها، پیکر،
بازگردیدند،
بی‌نشان از پیکر آرش،
باکمان و ترکشی بی‌تیر.
آری، آری. جان خود در تیر کرد آرش،
کار صدها صد هزاران تیغه شمشیر کرد آرش.
تیر آرش را سوارانی که میراندند برجیحون
بدیگر نیمروزی از بی‌آن روز،
نشسته بر تناور ساق‌گردویی فرودیدند.
و آنجا را، از آن پس،
مرز ایران شهر و توران باز نامیدند.

آرش کمانگیر

غزل برای درخت

توقامت بلند تمنائی ای درخت
همواره خفته است در آغوش آسمان
بالائی ای درخت
دست پر از ستاره و جات پر از بهار
زیبائی ای درخت
وقتی که بادهای
در برگهای درهم تولانه می کنند
وقتی که بادهای
کیسوی سبز فام تراشانه می کنند
غوغایی ای درخت
وقتی که چنگ و حشر باران گشوده است
در بزم سرداو
خنیاگر غمین خوش آوایی ای درخت
در زیر پای تو
اینجا شب است و شب زدگانی که چشمشان

صبحی ندیده است
 تو روز را کجا؟
 خورشید را کجا؟
 در دشت دیده غرق تماشایی ای درخت ؟
 چون با هزار رشته تو با جان خاکیان
 پیوند می کنی
 پروا مکن ز رعده
 پروا مکن ز برق که بر جایی ای درخت
 سر برکش ای رمیده که همچون امیدما
 بامایی ای یگانه و تنهایی ای درخت

بادماوند خاموش

سیاوش کسرائی

سکه

خاطر م دریای پرغوغاست
 یاد تو چون سکه ای سیمین رها بر آب این دریاست.
 خاطر دریا پریهاست
 سینه دریا پراز تشویش توفانست
 دست من در موج و چشم سوی ساحلهاست

قلب من منزلگه دلهاست.

نه بر این دریا سکونی

نه به ساحلها چراغ رهنمونی

کی برآید از افق شمع بلند آفتابم؟

تادرنگ آرم دمی

تا بیاسایم کمی

تا در این امواج یادی، یادگاری را بیابم.

دریغا...

سربسر موجست و گردابست یا غرقاب

سکه سیمین فرو نرمی رود در آب

آوا

سهراب سپهری

آب

آب را گل نکنیم

در فرو دست انگار، کفتری می خورد آب

یا که در بیشه دور، سیره ای بر می شوید

یادر آبادی، کوزه ای بر می گردد

آب را گل نکنیم

شاید این آب روان، می‌زود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی
 دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب
 زن زیبایی آمد لب رود
 آب‌دا گل نکنیم
 روی زیبا دو برابر شده است
 چه گوارا این آب
 چه زلال این رود
 مردم بالادست، چه صفائی دارند
 چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان بادا
 من ندیدم دهشان
 بی‌گمان پای چپرهایشان جا پای خداست
 ماهتاب آنجا، می‌کند روشن پهنای کلام
 بی‌گمان درده بالادست، چین‌ها کوتاه است
 مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است
 بی‌گمان آنجا آبی، آبی است
 غنچه‌ای می‌شکفتد، اهل ده باخبرند
 چه دهی باید باشد
 کوچه باغش پر موسیقی بادا
 مردمان سررود، آب را می‌فهمند

گل نکردنش، مائیز
آب را گل نکنیم

حجم سبز

مفتون امینی

شعرگوزن

با پویه‌اش، ظرافت ناز و نوا در او
با چشمهای مشکوی گیرایش
با شاخهای افشانش، پرپیچ
با گردنش کشیده و گستاخ
من دوست دارم او را
او را که شوخ و آزاد
اما همیشه مضطرب و چشم و گوش باز
بر تپه‌ها و دامنه‌ها پرسه می‌زند
و، در پسین هر عطش گرم
بر آب سرد دورترین آبشارها،
آغوش می‌فشارد.
آنجا که‌ای بسا پس هر سنگ و بوته‌ای
دستی به شاه‌ایست

آزاد و بیمناک و گریزان و خود نما
مجموعه وجود گوزن
ترکیب بس شگرفی است
نیمی از آن حماسه و نیمی از آن غنا
شعر گوزن، شعر درخت افاقیاست
در حالت گریز و ستیزش با باد
و در همان زمان
و سواست انتشارش در دل
شعر گوزن
شعر هراسها و هوسهای کودکی است
در مرز لاله زاری ممنوع . . .

شعر معاصر ایران

برخی توضیحات ضروری

صفحه ۱

ادیب الممالک فراهانی: امیر الشعرا محمد صادق بن حاجی میرزا حسین فراهانی متولد به سال ۱۲۷۷ هجری قمری (در گذشته به سال ۱۳۳۶ قمری) از شاعران عصر قاجار و مشروطیت است. نسب وی به میرزا عیسی قائم مقام می‌رسد. ادیب الممالک در انواع شعر مخصوصاً قصیده و قطعه استاد بود. غالب اشعار او نماینده زندگانی اجتماعی و مبارزات سیاسی وی است.

رواق: پیشگاه خانه، ایوان و سایبان

صفحه ۲

کیمیا: علمی بوده که در قدیم معتقد بودند به وسیله آن می‌توان فلزات را به طلا و نقره تبدیل کرد. همچنین به معنی حیل و چاره

می آید.

شب یلدا: درازترین شب سال (شب چله بزرگزمستان). این کلمه در سریانی به معنی میلاد است، چون شب یلدا را بامیلاد مسیح تطبیق می کرده اند از اینرو بدین نام نامیدند (برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید به مقاله نگارنده در مجله وحید، شماره ۱۱ بهمن ۱۳۵۱)

شمط: سفید موی

صفحه ۳

ظلامه (بضم اول): داد خواهی

نزله: نوعی زکام رمد (بفتح اول و دوم): درد چشم

صفحه ۴

نفاثات فی العقد: زنان سحر کننده که دمنندگان افسونند در گرهها. بخشی است از آیه ۴ سوره الفلق: (ومن شر النفاثات فی العقد)

ممتلی: پر، سرشار

صباح غد: بامداد فردا

شد رحل: محکم کردن پالان شتر و بار (کنایه از حرکت و سفر).

هیی لئنا شد: راه راست را برای ما فراهم ساز.

صد: منع، برگشتن، برگردانیدن.

صفحه ۵

مستند: چیزی که بدان استناد کنند، دلیل

نقض: شکستن، شکستن عهد و پیمان، باطل کردن حکم

سد : بستن، حایل میان دو چیز .

مضرومعد (بضم اول وفتح دوم و تشدید سوم) : نام دو قبیله

از عرب

عمر و بن عبدود : از سران قریش و ازد لاوران مخالف اسلام که در غزوه خندق در سال ۵ هجری به دست حضرت علی (ع) کشته شد (معین، اعلام)

صفحه ۶

حبل : ریسمان، بند . مسد : ریسمان محکم، ریسمان ازلیف یا پوست درخت خرما

فص : کلام صریح و آشکار (معین)، پرسنل : مجموع اعضای يك اداره (و کارگزینی) (فرانسه)

ما نحن فیه : آنچه مادر آن هستیم، موضوعی که درباره آن صحبت می کنیم.

معتنی : اعتنا کنند، تیمار دارند، خد : رخساره

صفحه ۷

قولی است لایخالف و امری است لایرد : قولی است که با آن مخالفت نمی شود و امری که رد نمی گردد.

المؤمنون اخوه : مومنان برادرانند.

عشقی : محمد رضا فرزند سید ابوالقاسم کردستانی معروف به میرزاده عشقی (متولد ۱۲۷۲ شمسی در همدان و مقتول به سال ۱۳۰۳ شمسی) از شاعران دوره مشروطیت و عصر پهلوی است، آرامگاهش در ابن بابویه قرار دارد.

آوخ : دریغا، افسوس

عارضی: ناپایدار، ناکهانی

صفحه ۱۱

ایرج مینرزا: جلال الممالک متولد به سال ۱۲۹۱ و در گذشته به سال ۱۳۴۳ هجری قمری نواده فتحعلی شاه قاجار بود. ایرج گذشته از شاعری خطی خوش داشت و زبانهای فرانسه-عربی و ترکی را نیز می دانست. وی تصدی برخی مقامات دولتی را از قبیل ریاست اطاق تجارت، حکومت آباده و غیره بر عهده داشت (برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به مقدمه دیوان ایرج به کوشش آقای دکتر محبوب). از باب عمالم: صاحبان عمامه (علما و روحانیون). آسینه سر: پریشان، سراسیمه و سرگردان

پیچه: نقاب

صفحه ۱۲

پاچین: نوعی دامن

صفحه ۱۳

بط: مرغابی

وزن: عبارتست از تناسب و نظم در اصوات، و در شعر به جای اصوات کلمات است. روی (بفتح اول و کسر ثانی): آخرین حرف اصلی قافیه.

وتد (بفتح اول و ثانی): در لغت به معنی میخ، و در عروض یکی از ارکان سه گانه: (وتد، سبب و فاصله) است. و تدبر دو نوع است: مفروق که دو متحرک است که میان آنها یک ساکن باشد مانند: نلمه، و مجموع که

دو متحرك است که بعد از آنها يك ساكن باشد مانند: چمن.

سبب: ازاركان عروض و بر دو قسم است : ثقیل، که دو متحرك متوالی

است مانند. همه، و خفیف، که يك ساكن است مانند: دم

صفحة ۱۴

بو العلاء: شاعر و لغوی معروف عرب که در ۴۴۹ هجری در مصره-

النعمان شام در گذشت و معروف است به ابوالعلاء معری

لحم: گوشت. ذوات لحم: جانداران (صاحبان گوشت)

دستور: پز شک، مشاور، قاعده، و نسخه و تجویز پز شک.

جوجه با: آش جوجه (سوپ)

صفحة ۱۵

عارف قزوینی: شاعر و تصنیف ساز معروف (متوفی ۱۳۱۲

شمسی در عهدان). مقبره وی در صحن آرامگاه ابن سیناست. تصنیفهای

وی از نظر اشتهال بروقایع زمان و تهییج حس وطنپرستی مؤثر می افتاد.

صفحة ۱۶

آیت: نشانه، دلیل

طرفة العين: به يك چشم زدن (به فتح اول)

صفحة ۱۷

سید اشرف الدین حسینی: مدیر روز نامه نسیم شمال و مختلص

به نسیم یا اشرف از شاعران دوره مشروطیت و پهلوی و متوفی به سال ۱۳۱۳

و دارای دیوان اشعار است.

هَذَا السَّنَه : امسال

منگنه: آلات فشار (فشار) . زمهریر : سرمای سخت ، جای

بسیار سرد .

نقییر : فریاد

میسره: طرف چپ

میمنه: جانب راست

مسما: نوعی غذا که با گوشت گوسفند یا مرغ و بادبجان و غیره

پزند و اقسامی دارد.

شامپا: مخفف (شامپانی): نوعی شراب سفید

صفحه ۲۰

قاپچی: دربان (ترکی)

ارژنه: دشتی در فارس

طنطنه: شوکت و جاه (و صدای طشت، بربط و غیره)

صفحه ۲۱

فرخی یزدی: از شاعران معروف عهد مشروطیت و معاصر است

(درگذشت سال ۱۳۱۸ شمسی) (برای اطلاع بیشتر مراجعه شود بمقدمه)

دیوان فرخی به قلم آقای حسین مکی)

خطا: (= ختا): به چین شمالی اطاق می شده و آن مسکن قبایل

ترك بوده است (معین)

پروین اعتصامی : شاعره مشهور عصر پهلوی است که به سال ۱۳۲۰ شمسی بر اثر بیماری حصبه در تهران درگذشت و در قم در صحن حضرت معصومه (ع) در جوار مزار پندرش مدفون گردید (برای اطلاع بیشتر از احوال پروین مراجعه شود به مقدمه دیوان وی)
 نیل : رودی بزرگ در مشرق و شمال شرقی افریقا (و مصر)
 نسیان (بکسر اول) : فراموش کردن ، فراموشی

کیاست : زیرکی ، دانایی
 طومار : نامه ، کتاب ، دفتر
 صخره (بفتح اول) : سنگ بزرگ سخت
 خلخال : حلقه ای فلزی که زنان به میج پای اندازند ، بای برانجن
 صفحه ۲۵

تیه : بیابان بی آب و علف.
 وزر و وبال : گناه و عذاب ، سختی و تکلیف .
 نمرود : پادشاه کلدانیها (نمرود بن کوش بن حام) معاصر حضرت ابراهیم بوده و به شکار علاقه فراوانی داشته است (المنجد)
 عجب (بضم اول) : تکبر ، غرور

محاسب (بضم اول) : نپی کننده از امور ممنوع در شرع

والی : حاکم ایالت

خمار : باده فروش

صفحه ۲۷

داروغه : نگهبان، محافظ قریه یا شهر، کلاستر

غرامت : تاوان

حد : مجازات اسلامی که مقدارش قطعی است مانند نازیانه زدن

صفحه ۲۸

درزی : خیاط

سائل : سؤال کننده، گدا

فاتحه ویاسین : فاتحه الکتاب (سوره نخست قرآن) ویس سوره

۳۶ از قرآن کریم .

تمکین : فرمان بردن ، فرمانبرداری

مساء : (= مسا) : شبانگاه

برهمن : پیشوای روحانی آیین برهمنی

صفحه ۳۰

ملک الشعراى بهار : شادروان محمد تقى ملك الشعراى بهار از

شاعران نامدار معاصر و متوفى به سال ۱۳۳۰ شمسى است. وى شاعرى

زبان آور، نويسندهاى چيره دست و استادى دانشمند بود. گذشته از

خدمات ارزنده ادبى درعالم سياست نيز صاحب خدمات و مقامات عالى از

قبيل: نمايندگى مجلس شورائى ملى و وزارت فرهنگ بوده است. برخى

از آثار معروف وی عبارتست از: سبك شناسی (در سه مجلد) - تصحيح و
تدقيق تاريخ سيستان - تصحيح مجمل التواريخ والقصص - شعر در ايران،
ديوان اشعار (دو مجلد) و آثار ديگر .

مرغوا (بضم اول) : فال بدوشوم

نای : گلو

صفحه ۳۱

صلا : آواز دادن

ديوپای : عنكبوت بزرگ

عنا : رنج

تندر (بضم اول) : رعد

شرنگ : زهر

كلنگ سان : مانند كلنگه، و كلنگه : پرنده ايست عظيم الجثه

از راسته دراز بايان كه در موقع مهاجرت دسته هايي به شكل (V)
مي سازد .

جحيم : آتش شعله ور، دوزخ و جای گرم

خدای جنگ : مريخ يا مارس و يا ارس يعنى (بهرام) است .

قعقع : آواز سلاح و جزآن

لوا : برچم

صفحه ۳۲

مغفر (بكسر اول) : كلاه خود

موژه : چگمه

ردا: بالاپوش، جامه‌ای که روی جامه‌های دیگر پوشند

ویل و وای: فریاد

گرنای: آلتی بادی و بلند که صدای آن بم است، نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم به کار میرفت .

جنگبارگی : جنگ افروزی

جنگباره: دوستدار جنگ ، جنگ افروز

مقتدا: پیشوا

اذکیا : هوشمندان ، دانایان (جمع ذکی)

التقا: به هم رسیدن ، برخورد

تف: حرارت (بفتح اول)

سموم (بفتح اول): بادداغ

تفیده : : گرم شده، داغ

لوط: نام پیغمبری بوده است . چون قوم او مرتکب اعمال زشت

می شدند خداوند آنان را عذاب کرد و شهرشان را ویران ساخت:

کوخ: کلبه

بابزن: سیخ

فرسپ: چوب بزرگی که با آن سقف خانه را پوشند

گردنا: نوعی سیخ کباب

بود یقین که زی خراب ره برد ... تمثیل است. مانند :

هر که راهبر زغن باشد - گذر او به مرغزن باشد (رودکی) . و مانند
این بیت عربی :

اذا كان الغراب دليل قوم سيمهديم ديار الهالكينا

بویه: آرزو

صفحه ۳۳

هوان: خواری

کیمیا: علمی که قدما معتقد بودند بوسیله آن فلزات را تبدیل به
طلایانقره می کنند ، حيله

زین دریدو از اماصحاى او: ابن درید (ابوبکر محمد بن حسن)
لفوی وشاعر معروف عرب است که در سال ۳۲۱ در بغداد در گذشت .
اماصحا از عتاب بن ورقاء شیبائی است که اینطور آغاز می شود : اماصحا
اما ارعوی اما انتهى ...

یعنی: آیا هوشیار نشدند، به خود نیامدند ، به پایان نرسیدند؟
ابن درید دارای مقصوده معروفی است.

وظاهرأ در اینجا شاعر به اشتباه اماصحا را به ابن درید نسبت داده
است .

صفحه ۳۴

اقتدا : پیروی

اوستاد دامغان: منوچهری دامغانی (متوفی ۴۳۲) شاعر معروف

قرن پنجم هجری است واصل بیت او چنین است : فغان ازین غراب بین
وای او که در نو افکنده مان نوای او

صفحه ۳۴

شیر سپهر : برج اسد (از بروج فلکی است)

اختر سعد : ستاره مشتری

آوند : آویخته (آونک)

ضماد : مرهم

صفحه ۳۵

نیو : دلیر

پرفند : پرمکرو حیل

هرا : آواز مهیب

معجر (بکسر اول) : روسری

اورند : تخت

گرواییدن : میل کردن، قصد، حمله بردن

گروزه : نوعی افعی دارای سمی مهلك .

شرزه : خشمناك

ارغند : خشمکین

سعیر : آتش روشن

حمیم : آب گرم، گرما

آفند : جنگ و جدال

بادافره : (بادافراه)، مجازات

مدینه عاد: عاد نام قومی از عرب که ساکن عربستان جنوبی بوده اند و به علت ارتکاب گناه به نفرین هود پیغمبر تندبادی آنان را از بین برد.

صرصر : باد شدید.

پمپی: شهری کوچک بوده در دامنه (وزوو) نزدیک ناپل که در سال ۷۹ میلادی در زیر خاکستر مدفون گردید.
ولکان : آتشفشان (ازفراسه)

صفحه ۳۶

لزن: نام دهکده ایست در سویس
دمه: باد تند همراه برف و سرما، بخار
بردیمن: پارچه کتانی منسوب به یمن.

صفحه ۳۷

جگن (بفتح اول و ثانی): نوعی گی که در نقاط مردابی روید، گیاهی جزو رده نک لپه ییها که دارای ساقه سه گوش و برگهای مقطع است

صفحه ۳۸

فریدون: یکی از بزرگان داستانی اقوام مشترك هند و ایرانی که بعدها در روایات ایرانی پادشاه کیانی و مغلوب کمنده ضحاک به شمار رفته است.

منوچهر: نام پسر یاثوه دختری ایرج (فرزند منوچهر)

فمن : شاخه درخت. جمع آن افنان و افانین

کعبوجیه : فرزند کورش کبیر شاهنشاه هخامنشی

دارای کبیر : داریوش کبیر است که فتنه گوما تای مغ و سایر

آشوبگران را خاموش کرد (حواشی دکتر حمیدی بر دریای گوهر ،
جلد سوم)

صفحه ۳۸

سکزی : سیستانی

مجن (بکسر اول) : سپر

صفحه ۳۹

کراسوس : سردار معروف روم که باژول سزار و پمپه متحد بود

سورن : سردار ارداشکانی که به مقابله کراسوس شتافت و در

جنگ ، کراسوس و پسرش کشته شدند (حمیدی)

فاوک : تیر کوتاه

وهرن : رئیس فوجی که انوشیروان به یمن فرستاد و یمن را از

حبشیان پس گرفت و به سیف ذوالیزن داد (دکتر حمیدی، جلد سوم دریای
گوهر)

فجاشی : امپراتور حبشه

شبرنگ : اسب سیاه رنگ

والرین : امپراتور روم معاصر شاپور ساسانی.

بهرام : بهرام چوبین سردار عهد ساسانی

ساوه : ساوه شاه ياشابه شاه پادشاه تركستان (حواشی بهرام
چوبین)

کشن : ابوه (بفتح اول و ثانی)
وثن : بت پرست (بفتح اول و ثانی)
قزلباش : سپاهیان دوره صفوی ، قبایل ترك عهد صفوی ، مردم عهد
صفویه

وسن : خواب (بفتح اول و دوم)
عقدپرن : پروین که از شش ستاره تشکیل یافته است (ثریا)
لهاوور : لاهور (شهری در پاکستان)
علن : (بفتح اول و ثانی) : آشکار
صفحه ۴۰

عنن : (بفتح اول) : ناتوانی جنسی .
مشاطه : آرایشگر
سعفس نتوان خواند ... : در ترتیب ابجد نخست کلمن و سپس
سعفس می آید
صفحه ۴۲

علی اکبر دهخدا : در گذشته به سال ۱۳۳۴ شمسی از شاعران و
محققان بنام معاصر به شمار است . در نویسندگی نیز مقامی شامخ دارد
واز جمله کسانی است که در طریق ساده نویسی در صف نخستین قرار
دارند ، معروفترین آثار وی عبارتند از :

لغت نامه - امثال وحکم (چهارمجلد) - دیوان اشعار - چرند-
ویراد (مجموعه مقالات)

طود : (بفتح اول) : کوه (عربی)

فطمت : زیرکی و هوشیاری.

صفحه ۴۳

زبد (بفتح اول و ثانی) : کف آب

جفا (بضم اول) : خاشاک.

ناچنخ : نوعی تبر یا نیزه کوچک

نضحه : يك بار وزیدن باد، يك بوی خوش

عماری : کجاوه، و محبوبه نيلگون عماری : خورشید

صفحه ۳۴

یوسف : فرزند یعقوب پیغمبر که در قرآن کریم سوره ای مخصوص
به نام اوست . قصه یوسف و زلیخا در ادب فارسی شهرت فراوانی دارد
(مراجعه شود به تفاسیر قرآن ، و قصص قرآن ، و قصص الانبیاء)

سوری : گل محمدی (دکتر معین)

نکار خانه چین (= نگارستان چین) : بتکده، یا تصویرخانه

چین .

پور عمران : حضرت موسی . و همراه پور عمران : یوشع بن نون و

کالب بن یوفنه .

تیه : بیابان بی آب و علف ، بیابانی که بنی اسرائیل پس از خروج

از مصر، مدت چهل سال در آنجا سرگردان بودند تا اسرا انجام همگی
مردند بجز یوشع بن نون و کالب بن یوفنه.

مذبح زر: قربانگاه طلا. بنی اسرائیل در قربانگاههای خود طلا
و نقره به کار می بردند (قاموس کتاب مقدس)

ارض موعود: کنعان، سرزمینی که حضرت موسی بنی اسرائیل
را وعده بازگشت بدانجا داد (اعلام معین)

صفحه ۴۵

شداد: پادشاه عربستان جنوبی دوپسر داشت : شداد و شدید. پس
از مرگ شدید، شداد جانشین او شد و بهشت شداد (ارم) بنای اوست
(معین).

ژال خایی: بیهوده گوئی.

تسنیم : چشمه ایست در بهشت

قلعة ذات الصور: دزهوش رباست که در مثنوی مولوی آمده :
پادشاهی سه فرزند داشت که با اجازه پدر به قصد سیاحت از شهر خود
خارج شدند و به آن قلعه رسیدند و دستگیر شدند (دزهوش رباست). استاد همتی

صفحه ۴۶

ایما یوشیج: علی اسفندیاری معروف به ایما یوشیج (از مردم قریه
یوش بخش نور شهرستان آمل) از شاعران مشهور معاصر در گذشته به
سال ۱۳۳۸ است . ایما ابتدا به اوزان عروضی و سپس به وزن آزاد شعر
می سرود (رجوع شود به مقدمه مجموعه اشعار ایما)

صفحه ۵۰

داروك = وك دار: وزغ

صفحه ۵۱

كومه: كلبه، آلوئك (معین)

صفحه ۵۲

هرزه در۱: یاوه گوی (معین)

صفحه ۵۳

خدنگ: تیر. در اصل خدنگ، نام درختی است بسیار سخت

که از چوب آن نیزه و تیروزین اسب سازند (معین)

صفحه ۵۵

من ربك هن: کیست پروردگار تو، کیست؟

اسطقس: عنصر، اصل، هریک از عناصر چهارگانه: آب، باد،

خاك و آتش (از یونانی) (معین)

متقن: محکم و استوار

ذوالمن: از اسماء الهی

صفحه ۵۷

اقاقی: درختی از دسته شبد رها، از تیره پروانه واران. گلپاش

خوشه ای سفید یا صورتی و خوشبوست (معین)

صفحه ۶۱

گل قاصد: قاصدك گیاهی است علفی و خودرو که دارای ریشه

راست و قهوه‌یی است ... (معین)

فروغ فرخزاد: شاعره معاصر ایران (که در ۱۳۲۵ در يك تصادف
اتومبیل درگذشت) مجموعه اشعارش عبارتند از: اسیر - عصیان - دیوار
تولد دی دیگر.

صفحه ۶۸-۷۳

پلشت : ناباک

چرخ ائیر : آسمان، کره آتش

آیت: نشانه، دلیل

صفحه ۷۵

بیماری دق: سل، مرضی که شخص را لاغر و نزار کند (معین)

صفحه ۷۹

یازیدن : برداشتن ، بلند کردن، قصد کردن (فرهنگ معین)

صفحه ۸۰

باره : اسب

میغ : ابر

صفحه ۸۱

لمحه: لحظه

آبسکون: بکسرباء، شهر و جزیره‌ای بر ساحل طبرستان که فاصله
آن تا گرگان ۲۲ فرسنگ بوده است.

صفحه ۸۲

سدروان: کنایه از رود سند (دکتر حمیدی)

صفحه ۸۴

بادپا: کنایه از سریع السیر و تیز نسا و تند رو باشد و اکثر صفت اسب واقع شود (برهان)

صفحه ۸۷

غبی: کند ذهن، نادان

صفحه ۸۸

طرفه بغداد: تحفه ای که از شهر بغداد صادر می شده نیز نام یکی از شعبه بازار بغداد (معین)

یلدا: دوازدهمین شب سال، شب چله بزرگ زمستان، دوسریانی به معنی ولادت است. اصلاً تولد مهر بوده و بعداً به میلاد مسیح اطلاق شده است (رجوع شود به مقاله شکارنده، مجله وحید بهمن ۵۴)

صفحه ۹۰

ابراهیم: مقصود حضرت ابراهیم خلیل الله پیغمبر، جد اعلای بنی اسرائیل و عرب مستعربه بود... (معین)

صفحه ۹۱

پتیاره: مخلوق اهریمنی، آفت و بلا، زشت، دشمنی... (معین)

صفحه ۹۲

نمرود: پادشاه کلدانیها (نمرود بن کوش بن حام) معاصر حضرت ابراهیم بوده و به شکار علاقه فراوانی داشته است (المنجد)

نیست از آن سوی عبادان دهی: یعنی آن طرف قریه عبادان (آبادان)

دهی نیست .

مثل است : لیس وراء عبادان قریه . منوچهری : بر فراز همت

اولیست جای - نیست آنسو مرز عبادان دهی، (حواشی دکتراحمدی برده

فرمان) و (امثال وحکم دهخدا)

ارباب عزائم: افسونگران (عزیمت: افسونی که افسونگر خواند)

(معین)

اسعار : سحرها ، بامدادها (جمع سحر) . برقع (بضم اول) :

روی بند ، نقاب

ها علی بشر کیف بشر: آگاه باش، علی بشر است، چگونه بشری!

فره : فروغ ایزدی که موجب کامیابی شاهان و پهلوانان می شده، فر

سخت گمان : پهلوان تیرانداز ، و بیرحم

پژمان: بشیمان، افسرده

گلچین گیلانی : از شاعران معاصر (مجدالدین میرفخرائی)

در گذشته به سال ۱۳۵۱

صفحه ۱۲۰

گاوریش : احمق ، ابله

لوت : طعام ، لقمه

عنكبوت اسطرلاب: عنكبوت قسمتی است از اسطرلاب و
اسطرلاب آلتی است که بدان ارتفاع آفتاب و ستارگان گیرند (برهان-
قاطع) .

صفحه ۱۲۲

انا الحق : (من خدایم)، از گفته های حسین بن منصور حلاج که
موجباً قتلش را فراهم آورد

صفحه ۱۲۳

گون: (بفتح اول و دوم): گیاهی است از تیره سبزی آسها که در
ساقه های آن مواد سمعی جمع می شود

صفحه ۱۲۷

چفته: (بفتح اول) چوب بندی تالك انگور، خمیده

صفحه ۱۳۵

طراز: زینت بارچه ، کنار ، کارگاه

صفحه ۱۴۰

دلخ : جامه درویشان و صوفیان

صفحه ۱۴۱

سمندر : جانوری ازرده نوحیانین دمدار (گفته اند که در آتش

نمی سوزد) (معین)

شراع: (بکسر اول): بادبان کشتی

صفحه ۱۴۲

طرفه: (بضم اول): چیز ناز و عجیب

مهر: پروردگار روشنی و فروغ و نگهبان راستی و پیمان است .

صفحه ۱۴۲-۱۴۳

دژآیین: بدکیش

فضله موهوم مرغ ... : بمب

صفحه ۱۴۴

چکاد (بفتح اول): قله

چکا چاک: آواز به هم خوردن اسلحه مانند شمشیر و گرز و

امثال آنها (معین)

صفحه ۱۴۵

شخوند: خراشیدن، و آزدن .

صفحه ۱۶۴

معراج : (بکسر اول): صعود به آسمان ، صعود پیغمبر اسلام

به آسمان ، نردبان.

کبریا: بزرگی و عظمت

صفحه ۱۶۵

قصیل: جو ناریس که خوراک چهار پایان است (دکتر معین)

صفحه ۱۵۷

خفتان: (بفتح اول): قسمتی جامه که در هنگام جنگ پوشند

(معین)

صفحه ۱۷۰

بور: قرمز، طلائی رنگ، اسب قرمز یا طلائی رنگ.

صفحه ۱۷۳

پرفند: حریر ساده.

صفحه ۱۸۵

صلاطت: سختی، مهابت

صفحه ۸۸

آرش: نام پهلوانی کماندار و تیرانداز از لشکر منوچهر پیشدادی که از آمل (ساری) تیری انداخت و از بامداد تا نیمروز برفت و در کنار جیحون یا مرو فرود آمد و آنجا مرز ایران و توران شناخته شد.

بارو: دیوار قلعه، حصار

صفحه ۱۹۰

تورکش: تیردان

شهاب: شعله آتش، ستاره روشن، شعله‌ای ماخند غیر که شب

در آسمان دیده می شود .

صفحه ۱۹۱

کھکشان: ستارگانی که به شکل خط سفید راه مانندی شبها در

آسمان دیده می شوند (فرهنگ نفیسی)

ستیع : قله

لطفاً قبلاً غلطها را تصحیح بفرمائید:

صفحه	سطر	نادرست	درست
ب	۸	نقصیه	نقصه
ب	۱۴	دارلفنون	دارالفنون
ت	۳	گفتار	گفتاری
و	۷	به	به
۲	۱۲	داد	دید
۲	۱۴	شمسطا	شمط
۱۴	۲	ادیند	ادبند
۲۸	۱	مقام بی بدن	متاع بی بدل
۳۲	۸	ازکیا	اذکیا
۳۶	۸	ردان	روان
۳۸	۳	فرویدن	فریدون
۴۰	۹	بتدریخ	بتدریج
۴۱	۱۴	نتواند	نتوان
۴۱	۱۶	ار	از
۴۲	۳	ینش	نیش
۴۹	۱۲	باجانش	به جانش

صفحه	سطر	فادرست	فدرست
۵۲	۱۰	چه	چه
۸۴	۸	چمنکیز	چمنکیز
۸۶	۱۵	کشتند	کشدند
۸۷	۱۸	کف رنان	کفزان
۹۳	۱۳	می باید	می باید
۹۹	۳	آخر	اخگر
۹۹	۱۰	غرائم	عزائم
۱۰۰	۶	اشکباری	اشکباری
۱۰۰	۱۹	شال شد	شال شه
۱۰۲	۱۸	پنهان	نهان
۱۰۶	۵	بز	بر
۱۰۶	۶	به خلد	بخلد
۱۰۶	۱۶	آنکه	آنکه
۱۰۷	۳	نامه	نامه
۱۰۷	۱۶	دارم	داردم
۱۰۸	۲	یا آنکه	با آنکه
۱۰۸	۱۰	اندوه	انده
۱۰۸	۱۴	کاروان	کارون
۱۱۰	۶	برنو	برنو
۱۱۱	۶	سرگردان	سرگران

صفحه	سطر	فادرست	ددرست
۱۱۷	۱۰	خوش رنگ هفته	خوش رنگی هفته
۱۱۷	۱۸	ابرهای	ابرها
۱۱۹	۲	لیست	لیست
۱۱۹	۱۱	گفتنی	گفتنی
۱۲۳	سطر آخر	پیشابور	نشابور
۱۲۶	۱۵	ازدست	ازوست
۱۲۷	۳	زرد بیمارست	زردو بیمارست
۱۳۲	۱۲	قامت	قامت
۱۳۸	۱۹	له	که
۱۴۱	۱۱	نیرارهای	نیزارهای
۱۴۵	۲۰	ساغر	ساغرو...
۱۴۸	۱۱	زبن	زین
۱۴۸	۲	روید،	روییده
۱۴۸	۴	هردوان	هردوان
۱۴۹	۶	به دستی	بدستی
۱۵۰	۱۷	بی غازه	بی غاره
۱۵۱	۶	حال	خال
۱۵۵	۱۰	به بخشا	ببخشا
۱۵۶	۴	ومفی	مفی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۶۴	۱۳	معراج ،	معراج ما
۱۷۰	۲	بود	بور
۱۷۲	۷	به هر خانه	در هر خانه
۱۷۳	۱۳	سرور	سرود
۱۷۷	۱	لابد	لا به
۱۹۰	آخر	که اند	که اندر

فهرست مطالب

عنوان	صفحه	نویسنده (گوینده)
مقدمه	الف - ت	حاکمی
پست و بلند شعر نو	ث - ی	دکتر خالری
سخن راست	۱	ادیب الممالک
جنگ	۲	»
صلحیه بلد	۳	»
عشق وطن	۷	عشقی
شب مهتاب	۹	»
تصویر زن	۱۱	ایرج
هدیه عاشق	۱۲	»
انقلاب ادبی	۱۳	»
قطعه	۱۴	»
ایرج شیرین سخن	۱۴	»

عنوان	صفحه	گوینده
خنده پس از گریه	۱۵	عارف
غزل	۱۶	د
گوش شنوا کو؟	۱۷	اشرف الدین حسینی
آخ عجب سرماست...	۱۹	د
افسانه شیرین	۲۱	فرخی یزدی
بی خبری	۲۲	د
لطف حق	۲۳	پروین
مست و هوشیار	۲۶	د
توشه پز مردگی	۲۷	پروین
اختر چرخ ادب	۲۷	د
لکته‌ای چند	۲۹	د
جغد جنگ	۳۰	بهار
دماوندیه	۳۲	د
لزینه	۳۶	د
زیر بار زور	۴۲	د
مردم آزاده	۴۲	دهخدا
وطن پرستی	۴۵	د
ایستی	۴۵	د
آی آدمها	۴۶	نیمایوشیج

عنوان	صفحه	گوینده
شب	۴۸	نیمایوشیج
می تراود مهتاب	۴۸	د
داروك	۵۰	د
افسانه	۵۱	د
میرداماد	۶۶	د
آن روزها	۵۷	فروغ فرخزاد
آفتاب می شود	۶۲	د
در خیابانهای سردشب	۶۵	د
هقاب	۶۸	دکتر خالری
یغمای شب	۷۷	د
بت پرست	۷۸	د
درامواج سند	۸۰	دکتر حمیدی
پرندۀ اسیر	۸۶	د
مرگ قو	۸۵	د
بت شکن بابل	۸۶	د
عید خون	۹۸	شهریار
شب و علی	۹۹	د
گل پشت و روندارد	۱۰۱	د
حالا چرا؟	۱۰۲	د

عنوان	صفحه	گوینده
فی معز و ن	۱۰۲	شهریار
نگاه	۱۰۴	دکتر رعدی
کارون	۱۰۸	توالی
مریم	۱۱۱	د
عشق رمیده	۱۱۲	د
برده پندار	۱۱۴	گلچین کیلانی
ای جنگل	۱۱۷	د
عنکبوت شباب	۱۱۸	دکتر مصفا
من کیستم	۱۲۱	د
حلاج	۱۲۱	دکتر شفیع کدکنی
سفر به خیر	۱۲۴	د
هراس	۱۲۵	دکتر هنرمندی
آفتاب بیمار	۱۲۶	د
شعر انگور	۱۲۷	نادرپور
سرمه خورشید	۱۲۹	د
بت تراش	۱۳۲	د
ستاره دور	۱۳۳	د
بودن	۱۳۵	شاملو
مرگ نازلی	۱۳۵	د

عنوان	صفحه	گوینده
پل اللهوردیخان	۱۳۷	شاملو
سرگذشت	۱۳۹	د
شبیانه	۱۴۱	د
آخر شاهنامه	۱۴۲	اخوان ثالث
قصه شهر سنکستان	۱۴۷	د
زمستان	۱۵۶	د
در پیچه ها	۱۵۹	د
شراب نور	۱۵۹	سیمین بهبهانی
یک دامن گل	۱۶۰	د
کوچه	۱۶۱	فریدون مشیری
مفراج	۱۶۴	د
خنجرها، بوسه ها، پیمانه ها	۱۶۵	آتش
خاکستر	۱۷۱	د
به فردا	۱۷۲	محمدمزهری
شبگیر	۱۷۵	سایه
ترانه	۱۷۶	د
فردای دگر	۱۷۷	عماد خراسانی
صدای عشق	۱۷۹	د
داد از دست زلم	۱۸۳	روحانی

عنوان	صفحه	گوينده
نه آفتاب نه باران	۱۸۵	آزاده
دخيل	۱۸۷	د
آرش کمانگير	۱۸۸	سياوش کسرايى
غزل براى درخت	۱۹۲	د
سکه	۱۹۵	د
آب	۱۹۶	سهراب سپهرى
شعرگوزن	۱۹۸	مفتون امينى
توضيحات	۲۰۱	-

